

# ورود ممنوع



داود علیزاده

# ورود ممنوع

مجموعه یازده داستان کوتاه

**This E-Book Published In2008 By mr.alizadeh  
Create Adobe Reader (PDF)**

به نام او

نوشتن یک داستان همان قدر برایم غریب و خوشایند است که تولد اولین فرزند برای مادری چهل ساله ،  
اگر دوستان بعد از خواندن داستان هایم آنها را باور نمی کردند و هر داستان را سرگذشت کتمان شده خودم  
نمی پنداشتند هرگز داستان هایم را منتشر نمی کردم . به پاس همه تشویق هایشان " ورود ممنوع " را به  
همه آن عزیزان تقدیم می کنم .

داود علیزاده

[dvdalizadeh@gmail.com](mailto:dvdalizadeh@gmail.com)

## عنوان داستان‌ها

- کرایه این خانم را هم حساب کنید
- سوخته
- نویسنده
- ورود ممنوع
- شب چهارم
- مزاحم
- نوشته‌های پدرم
- موهوم
- از شک تا یقین
- ماهی‌هایی که خیس شدند
- فرار از دل‌تنگی

"کرایه این خانم را هم حساب کنید"

صدای بلند برنامه ی تلویزیون ، صدای موتور هود آشپزخانه ، صدای احوالپرسی بی حد و اندازه ی مادرم با مهمان خواهرم که به خانه ی ما آمده است همه این ها اعصابم را به هم می ریزد و کلافه ام می کند . مخصوصا در این مدت اخیر که دیگر مطلبی برای نوشتن به ذهنم نمی رسد . گویا همه نوشتنی های عالم به پایان رسیده است و من بی آنکه بدانم باید چه کنم قلمم را روی کاغذ سفید به حرکت در می آورم . کاغذ ها را خط خطی می کنم بعد هم میچاله و به سمت سطل زباله پرتاب ، هدف گیری هایم خوب نیست و کاغذ های میچاله به اطراف سطل بر خورد می کند و کف اتاق می افتد . کف اتاقم مملوء از کاغذ های میچاله ای است که فقط روی آنها خط خطی شده است . کف اتاق چیزهای دپگری نیز به چشم می خورد مثل لباس های کثیف ؛ کتاب هایم و ...

نمی دانم منشا این همه بی بند باری که در زندگی من رخنه کرده چیست ؟ گاهی فکر می کنم توهم دوست داشتن دختر کی که فقط یک بار دیدمش مرا به این حال انداخته است و گاهی هم فکر می کنم بیکار شدنم مرا به این نقطه رسانده است اما آنچه مرا آزار می دهد قرار داشتن در این حالت عذاب آور است .

معمولا وقتی از خواب بیدار می شوم ساعت حدود 12 ظهر است . عادت صبحانه خوردن را مدت هاست که ترک کرده ام . آن قدر در اتاقم می مانم تا اینکه مادرم در را نیمه باز می کند و با بد خلقی برای ناهار صدایم می کند . بعد از ناهار دوباره به اتاقم بر می گردم و شروع به نوشتن می کنم و شاید بهتر است بگویم به خط خطی کردن و میچاله کردن کاغذ ها مشغول می شوم . فقط برای آب خوردن و دستشویی رفتن است که از اتاقم بیرون می روم . وقتی به خودم فکر می کنم می بینم برای همه موجودی فراموش شده شده ام .

به صورت نادر و اتفاقی از خانه بیرون می روم اما یکی از همین بیرون رفتن های اتفاقی ، حالم را بیش از آنچه بود دگرگون کرد . حوالی غروب بود یادم نیست از کجا به سمت خانه برمی گشتم اما خوب به خاطر دارم که برای تاکسی ایستاده بودم . یک پیکان سفید رنگ به من نزدیک شد مسیرم را گفتم ایستاد . با اینکه کسی جلو ننشسته بود اما من از در عقب سوار شدم . یک دختر جوان هم عقب کنار من بود . زیر

چشمی نگاهی به دخترک انداختم اما این زیر چشمی نگاه کردن بعد از ثانیه ای به خیره شدن تبدیل شد . دخترک متوجه نگاهم نبود چون داشت بیرون را نگاه می کرد . حس عجیبی به من دست داد می توانستم صدای قلبم را بشنوم و حتی ترسیدم که دخترک هم مبدا صدای تپش قلبم را بشنود . می خواستم سر حرف را با دخترک باز کنم اما هر چه سعی کردم تا حرفی را برای گفتن پیدا کنم ، نتوانستم . ناگهان یک جمله از دهانم بیرون پرید و گفتم : " هوا چقدر گرم شده "

دخترک رویش را به طرف من برگرداند . انگار بهت زده شده بود . راننده سرش را نیم چرخشی داد و از گوشه چشمش نیم نگاهی به من کرد و گفت : " آقا حالت خوبه ، توی این زمستونی هوا گرم شده " تازه متوجه شدم چه چرندی گفتم . از خجالت سرخ شدم و قطره های عرق روی پیشانی ام نشست . دیگر حرفی نزدم تا اینکه به حوالی کوچه خودمان رسیدیم . از راننده خواستم نگهدار . پیاده شدم و دستم را در جیب شلوارم بردم . اسکناسی را بیرون آوردم و بدون اینکه نگاهش کنم به راننده دادم و گفتم : " کرایه این خانم را هم حساب کنید "

راننده سرش را برگرداند و اول به دخترک بعد هم دوباره به من نگاهی کرد . با نگاه راننده هزاران فکر و خیال در سرم گذشت با خودم گفتم : " شاید دخترک آشنا یش بوده و شاید هم بیشتر از یک آشنا " . در همین لحظه راننده با عصبانیت گفت : " کرایه خودت را هم درست ندادی می خوامی کرایه یه نفر دیگه را هم حساب کنی " .

از خجالت نمی دانستم چه بگویم . دستم را دوباره در جیبم بردم اما هیچ پول دیگری در جیبم نبود راننده و دخترک هم متوجه شدند که من پولی ندارم دخترک به من نگاهی کرد و به راننده گفت :

" آقای راننده کرایه این آقا را هم من حساب می کنم "

زبانم بند آمد و مات و مبهوت مانده بودم . راننده هم که گویا منتظره چنین حرفی بود سریع ماشینش را حرکت داد و هر دو رفتند . هنوز هم تصویر دخترک به صورت وهم انگیزی در ذهنم قرار دارد . شاید به خاطر این است که فقط همان شب او را دیدم .

آن شب تا صبح خوابم نبرد . با اینکه هوا سرد بود و باران می بارید . پنجره را باز کردم و به سیاهی محض آسمان زل زدم وقتی هم به خواب رفتم تا ظهر خواب بودم . از همان شب روند خوابم به هم ریخت و من به یک انسان شب بیدار تبدیل شدم البته این اتفاق تنها دلیل شب بیداری هایم نیست . شب برایم همه ی سکوت و آرامشی را دارد که من نیاز دارم و البته دور بودن از انسان هایی که جز سرزنش و شماتت چیزی دیگر برایم ندارند . خوابیدن در روز بهترین را فرار از نگاه و حرف های زخم انگیز دیگران است .

قبلا صبح ها زود از خواب بیدار می شدم به خصوص مدتی که در کارخانه کار می کردم. کار کردن در کارخانه هم حس و حال خودش را داشت. بعد از مدت ها بیکاری یکی از دوستانم یک کار برایم پیدا کرده بود. از ساعت 7 صبح در محل کار حاضر بودم و تا ساعت 7 شب کار می کردم. نگهداری در کارخانه بودم هر چند که خانواده ام نگهداری را جزء کار به حساب نمی آوردند چون وقتی به خانه می رسیدم و می گفتم:

"خسته ام"، مسخره ام می کردند. می گفتند: "مگه یه جا نشستن هم آدم را خسته می کنه"

ولی نگهداری آدم را خسته می کند در ضمن اگر نگهداری کار نبود که به خاطرش پول نمی دادند. بعد هم به خاطر چند دقیقه خوابیدن سر پست، آدم را اخراج نمی کردند ولی من به کسی نگفتم که اخراج کردند. البته چه فرقی می کند که اخراج کنند یا خودت استعفا بدهی. نتیجه هر دو یکی است بی کاری

بعد از بیکار شدنم. اعصابم حساسی ضعیف شد و حالا با کوچک ترین سر و صدا به هم می ریزد و کلافه می شوم. امروز هم صدای مهمان خواهرم، مزید بر علت شده است. صدای نازک دخترکی که جز چرت و پرت گویی انگار کار دیگری ندارد.

\*\*\*

از اتاقم بیرون می روم بی اجازه در اتاق خواهرم را باز می کنم. چشمم را می بندم و تا آنجایی که نفسم یاری می کند بد و بیراه می گویم. چشمم را باز می کنم خواهرم و دوستش رامی بینم که هر دو با چهره ای بهت زده رو برویم ایستاده اند. چهره دوست خواهرم مرا به خودش مجذوب می کند. چقدر برایم آشناست گویا سالهاست که او را می شناسم. خواهرم شروع به داد و بیداد می کند. مادرم هم از راه می رسد و دست مرا می گیرد تا از اتاق بیرون برود ولی من هنوز هم از دوست خواهرم چشم بر نمی دارم. بالاخره به اتاق خودم بر می گردم کمی که آرام می شوم از خودم به خاطر کاری که کرده ام خجالت می کشم.

دوباره از اتاقم بیرون می روم. پشت در اتاق خواهرم کمی می ایستم صدای عذر خواهی خواهرم از دوستش را می شنوم. در می زنم و بی آنکه منتظر جواب باشم در را باز می کنم. هر چند که زبانم به لکنت افتاده است اما از خواهرم و دوستش عذر خواهی می کنم. این بار سرم را از زمین بلند نمی کنم. خواهرم چیزی نمی گوید. شاید هم حرفی ندارد تا بگوید اما دوستش می گوید:

"مسا له ای نیست"

به اعصابم مسلط تر شده ام سرم را بالا می آورم به خواهرم نگاه می کنم و به دوستش نیم نگاهی می اندازم اما بعد به چهره اش خیره می شوم . دوست خواهرم با لبخندی به لب می گوید :

" می خوای بازهم کرایه ام را حساب کنی "



"سوخته"

موبایل نداشت. هر جایی که می خواست تماس بگیرد. می رفت سر کوچه و با تلفن کارتی تماس می گرفت

کارت تلفن را جا زد و گوشی را برداشت شماره را گرفت. از آن طرف دخترکی جواب داد: "الو، الو، چرا صحبت نمی کنی"

این بار هم نتوانست صحبت کند. گوشی را گذاشت و سر به زیر به سمت خوابگاه حرکت کرد. غرق در خودش بود حتی متوجه صدایی نشد که از پشت سرش صدایش می زد و می گفت:

"هی آقا کارت تلفنت جا موند"

به خوابگاه نرسیده دوباره تصمیم خودش را عوض کرد و به سر کوچه برگشت. یک پسر جوان گوشی را توی دستش گرفته بود و با خوش زبانی تمام با یکی صحبت می کرد. جلو رفت کنار کیوسک ایستاد و گوشش را تیز کرد. می خواست از حرف های محبت آمیز و خوش لحنی پسرک کمی یاد بگیرد. پسرک همین که متوجه حضورش شد فوراً گفت: "عزیزم، بعداً باهات تماس می گیرم"

بعد تماسش را قطع کرد و بی تفاوت به راه افتاد.

گوشی را برداشت اما کارت تلفن را در جیب و کیفش پیدا نکرد. از دکه ی همان حوالی یک کارت دیگر

خرید. برای بار چندم همان شماره را گرفت. دوباره همان صدا با همان لحن گفت: "الو الو"

این بار نفس عمیقی کشید، چشم هایش را بست و سریع گفت "عزیزم، بعداً باهات تماس می گیرم"

گوشی را که سر جایش گذاشت قلبش به شدت توی سینه اش می تپید. به نفس نفس افتاد اما از ته دلش حسابی خوشحال بود.

\*\*\*

جلوی در خوابگاه به انتظار ایستاد. وقتی هم اتاقی اش رسید جلو رفت و سلام کرد. کسی به او دست نمی

داد. خودش هم عادت کرده بود که دستش را برای دست دادن دراز نکند. هم اتاقی اش با بالا و پایین کردن

سر، جواب سلامش را داد و گفت: "خوب. شماره درس بود"

در جواب سرش را تکان داد و گفت "اهم"

- واقعا، شماره درس بود!!!

- اهم

- پس شیرینی ما چی میشه؟

- الان می رم شیرینی می گیرم .
  - لازم نیس . همون قرار خودمون . سه تومن رد کن بیاد
- از توی جیب شلوارش اسکناس هایش را در آورد . دو تا هزار تومانی سبز داشت و یک پانصدی و چند تا صدی . پول هایش را شمرد . سه هزار و صد تومان می شد . سه هزار تومانش را به هم اتاقتی اش داد بعد هر دو به داخل خوابگاه رفتند .

\*\*\*

هیچ وقت در آینه به خودش نگاه نمی کرد تا اینکه یک روز صبح دماغش را پاک می کند و به اتاقتش برمی گردد بی خبر از اینکه کثیفی دماغش روی سیبیلش جا مانده بود . هم اتاقتی هایش بعد از دیدن آن وضع شروع می کنند به " ای و وی "

از آن روز به بعد روبروی آینه می ایستاد و برای لحظه ای صورتش را بر انداز می کرد . دیدن صورت نیم سوخته و دورنگش ، گوشت های اضافی کناره گوش و گردنش عذابش می داد .

تحمل انگشت های ناقص و کوتاه اش ، کمی برایش عادی شده بود چون از صبح که بیدار می شد تا شب چشمش مدام به انگشت هایش می افتاد ولی صورتش را نمی توانست به راحتی تحمل کند . به خصوص وقتی می دید همه با یک نگاه دیگر به او خیره می شوند .

وقتی بعد از تعطیلات همه دوباره به خوابگاه بر می گشتند به هم دست می دادند و روبوسی می کردند ولی هیچ کس حتی به او دست هم نمی داد .

\*\*\*

مسئول فروش بلیط گفت : "حرکتش، یه ربع دیگه است ولی فقط ردیف آخر جا دارم می خوام؟"

- اتوبوس بعدی چه موقع اس
- فردا صبح
- نه ، دیره همین الان می خوام از اینجا برم

روی یکی از صندلی های ردیف آخر کنار پنجره نشست . صندلی بغلش و جفت صندلی های ردیف کناری اش خالی بود . برایش فرقی نداشت به هر حال عادت نداشت داخل اتوبوس با کسی صحبت کند . همه مسافرها سوار شدند . یک زن و دو پسر بچه هفت الی هشت ساله راهرو وسط اتوبوس را طی کردند زن و پسر بچه کوچک تر روی جفت صندلی خالی نشستند . پسر بچه دیگر هم سر پا ایستاد . مادرش گفت : " بچه برو بشین "

پسرک ابرو هایش را بالا انداخت. مادرش دوباره تکرار کرد. پسرک خودش را به صندلی مادرش چسباند و چادرش را محکم گرفت برای چندمین بار مادرش گفت: "بچه، پول دادم صندلی گرفتم که بتمرگی روش"

پسر بچه سرش را به مادرش نزدیک کرد و آرام گفت: "آخه، من ازش می ترسم"

- از کی

- از همین آقاهه

مادر بچه ها تازه متوجه موضوع شد. دور و برش را نگاه کرد چشمش به راننده افتاد که می خواست پشت فرمان بشیند. از جایش بلند شد جلو رفت و به راننده گفت: "آقای راننده من یک زن تنهام و دو بچه یتیم همیشه جامون را عوض کنین"

- مگه جاتون چشه خانوم

- آخه یک آقایی کنار مون نشسته. بچه هام ازش می ...

- غلط کرده، الان درسش می کنم.

راننده دستی به سبیلش کشید از پشت فرمان بلند شد و راهرو بین صندلی ها را طی کرد به ردیف آخر رسید توی چشم هایش زل زد و با تشر گفت: "مگه شعور نداری که زن و بچه مردم را می ترسونی، مرده شور اون قیافت را بیرن"

هاج واج اطرافش را نگاه می کرد می خواست به راننده بفهماند که هیچ تقصیری ندارد ولی قبل از اینکه جمله ای به زبان بیاورد راننده یقه اش را گرفت می خواست از اتوبوس بیرونش کند.

مادر بچه ها خودش را به راننده رساند و گفت: "نه آقای راننده. این آقا مقصر نیست بچه ی من ازش می ترسه. بنده خدا کاری نکرده"

راننده یقه اش را ول کرد و گفت: "آقا شرمنده، می بخشی، سو تفاهم شده. اصلا شما تشریف بیارین جلو. صندلی پشت سرم خالیه با هم باشیم، بازم معذرت می خوام"

\*\*\*

هم اتاقی هایش دور هم نشسته بودند. یکی رو به بقیه گفت: "بچه ها اصلا فکرش را نمی کردم این صورت سوخته عجب خری بود و ما نمی دونستیم. شماره دوست دختر می خواس. منم یه شماره الکی رو کاغذ نوشتم بهش دادم از قضا شماره ی یه دختر از آب در آمد. بهش گفته بودم: "اگه شماره درس بود سه تومن بده". سه تومن صاف گذاشت کف دستم."

\*\*\*

دخترک رو به دوستش گفت: "صداش مثل دوبلور های تلویزیونی می مونه . مثل مجری های رادیو . نمی دونی چه صدای نازی داره . اولش چند بار تماس می گرفت و حرف نمی زد ولی بعد از چند بار سکوت یه جمله گفت: "عزیزم ، بعدا ، باهات تماس می گیرم " عاشق صداش شدم . نمی دونم چه شکلیه ولی فکر می کنم خوشتیپ باشه با هم قرار گذاشتیم که عصر جمعه ی همین هفته ، توی پارک همدیگه را ببینیم . بعد از شش ماه که باهم تلفنی حرف می زنیم تازه راضی شده همدیگه را ببینیم . راستی به نظر تو چی بپوشم بهتره؟"

- یعنی یه بار هم ندیدیش
- خوب ، هنوز فرصتش پیش نیومده ، آخه یه اخلاق خاصی داره . کم حرفه و بیشتر من براش تعریف می کنم ولی همین که یه جمله می گه دلم قنج می ره . ازش می خوام برام بیشتر تعریف کنه ولی واقعا خیلی کم حرفه
- آگه پر حرف هم بود تو بهش فرصت نمی دادی بیچاره حرف بزنه . تو به هیشکی مجال حرف زدن نمی دی
- من ، من ، من

\*\*\*

وقتی خواهرش می خواست برای درس خواندن به خانه دوست هایش برود رو به مادرش می گفت :

"مامان . اجازه بده . ببرمش . تنهایی تو کوچه و خیابون معذبم "

در خانه دوست هایش اورا روی تلویزیون می نشاند . بعد سر کیفش را باز می کرد خوراکی های جور واجور را جلویش می گذاشت و می گفت : "داداش کوچولو این ها رو بخور . تا من و دوستم توی اتاق درس بخونیم . داخل اتاق نیایی "

یک بار وقتی از خانه دوست خواهرش برمی گشتند رو به خواهرش پرسید : "آجی ، چرا هر وقت درس می خونی . تو اتاق آی و وای می کنی ؟"

- چی!! کی گفته ؟
- خودم صدات را شنیدم!
- حالا که این طور شد . دیگه جایی نمی برمت . خوراکی هم برات نمی خرم .

خیلی ناراحت شد و اخم کرد سرش را زیر انداخت . بغض گلویش را گرفت . خواهرش وقتی اخم و ناراحتی اش را دید دستی به سر و رویش کشید و گفت :

" حالا ناراحت نشو . آگه به کسی حرفی نزن . باز می برمت . برات خوراکی هم می خرم "

\*\*\*

ریشش مثل زمین چمن باشگاه های دسته سه و چهار می ماند که یک قسمت شان چمن و یک قسمت خاکی است . هیچ وقت صورتش را از ته نمی تراشید . هرچند موهای قسمت سوخته ی کم پشت بود ولی حداقل روی قسمتی از سوختگی صورتش را می پوشاند .

کف صابون را به صورتش زد تیغ را به پوستش نزدیک کرد ولی پشیمان شد فقط گونه ها و زیر گلویش را تیغ کشید .

دلش می خواست مثل بعضی از دانشجو ها خوشتیپ باشد . چند روزی در دانشگاه به طرز لباس پوشیدن همه توجه می کرد .

بعضی ها شلوار پارچه ای به پا داشتن و عده ای هم جین آبی . پیراهن هم هرکسی یک رنگی به تن داشت . بعضی ها هم تی شرت می پوشیدند .

یک روز از صبح تا دم دم های غروب به دنبال لباس مورد علاقه اش گشت . کلی بوتیک و مغازه ها را زیر و رو کرد تا بالاخره یک شلوار جین آبی و یک تی شرت سبز چمنی خرید . جلو و پشت تی شرت کلمه ی **ok** بزرگ چاپ شده بود .

اول دوش گرفت و بعد لباس های نواش را پوشید . شلوار پارچه ای گشاد و پیله دارش را توی یک پلاستیک مشکلی گذاشت . همین طور پیراهن راهش .

هیچ وقت موهایش را ژل نمی زد اما این بار فرق داشت . کمی ژل کف دستش ریخت . کف دو دستش را به هم مالاند . بعد به آرامی روی موهایش کشید با برس چندین حالت را روی موهایش امتحان کرد و در نهایت موهایش را از وسط فرق انداخت .

\*\*\*

از یک هفته قبل قرار داشتند . دخترک روی نیمکتی که قرار گذاشته بودند نشست و به ساعتش نگاه کرد .

هنوز خیلی به قرارشان مانده بود . دور و برش را دید زد . وقتی فهمید که کسی متوجه اش نیست آینه کوچکش را از کیفش بیرون آورد به صورتش نگاه کرد . چند نخ از موهایش را روی صورتش انداخت این طوری ناز تر به نظر می رسید .

آینه را در کیفش گذاشت . یک پایش را روی پای دیگرش انداخت . همان لحظه چشمش به نیمکت آن طرف افتاد که پسر جوانی و احتمالا دوست دخترش رویش نشسته بودند . پسرک دست دخترک را در دستش گرفته بود و نوازش می کرد .  
دلش می خواست هر چه زود تر سر می رسید و کنار هم می نشستند . با خودش فکر کرد : " حتما دستم را توی دستش می ذارم تا نوازش کنه "

\*\*\*

عینک اش را از نوک بینی اش به قب هل داد و گفت : "از آن فاسقه چه خبر؟"  
- بچه ها آمارش را در آوردند محله را به گند کشونده فکر می کنه هر کثافت کاری که دلش می خواد می تونه بکنه !!  
- خانوادش چی ؟  
- پدر نداره و با مادر و برادر کوچکش زندگی می کنه  
- تذکر بهش دادین  
- کارش از تذکر گذشته با چشم و ابروش همه جوان و پیر آن محله را به فساد کشونده . می گن  
چقدر هم پول می گیره !!

\*\*\*

هنوز چند قدمی از در خانه فاصله نگرفته بودند که گفت : " آجی ، بند کفشم بازه . بیا گرهش بزن "  
خواهرش خم شد سرش را زیر انداخت تا بند کفش برادرش را گره بزند . در همان حین مرد موتورسوار به سرعت نزدیک شد و اسید را به سمتشان پاشید .  
" آجی ، سوختم سوختم "

\*\*\*

از دور حدس زد که خودش باشد چون طبق قرارشان مانتو کرمی به تن و پایش را روی آن یکی پایش انداخته بود و داشت با موبایلش بازی می کرد . جلو رفت دخترک متوجه آمدنش نشد . بالای سرش ایستاد و تک شاخه گل رز سرخ را روی صفحه موبایلش گذاشت و گفت :  
"سلام ، عزیزم "

دخترک یک باره سرش را بلند کرد به هم خیره شدند . چند لحظه ای هر دو سکوت کردند . ناگهان دخترک از جایش بلند شد . مشخص بود که دست و پایش را گم کرده است چون با لکنت فراوان گفت :  
" ا ، اشتبا گرفت ی "

و همین طور که چشمش به پسرک صورت سوخته بود چندین قدم عقب عقب رفت بعد هم با عجله از آنجا دور شد .

پسرک آرام و مظلوم روی نیمکت نشست . از گوشه چشمش قطره های ریز اشک سرازیر شد و روی رز سرخی ریخت که دخترک از او نگرفته بود .

\*\*\*

از اتاق خوابگاه وسایلش را جمع کرد. تی شرتش را در آورد همین طور شلوار جین آبی اش . شلوار گشاد و پیله دارش را پوشید و پیراهن را راهش را هم به تن کرد . شلوار جین ، تی شرت سبز . کتاب ها و حتی کارت دانشجویی اش را داخل کیسه زباله ریخت . وقتی از در خوابگاه بیرون آمد کنار سطل زباله گذاشت و به سمت ترمینال حرکت کرد .

\*\*\*

برای آخرین بار همان شماره را گرفت . بعد از چندین بوق دخترک جواب داد :

" آقا مزاحم من نشو برو با یکی مثل خودت من چی فکر می کردم تو چی بودی ؟ "

- نمی خوام مزاحمت بشم زنگ زدم بگم تو اصلا شبیه حرفات نبودی !!!

## "نویسنده"

صبح وقتی لیلا از خواب بیدار می شود شروع می کند به قرق کردن. حتی توی دستشویی هم دست از وراجی هایش بر نمی دارد. تمام حرف هایش را از برم، تن صدایش زیاد بالا و پایین نمی شود در عوض موضوعاتش مدام تغییر می کند. از شیر خشک ماننی گرفته تا شستن ظرف های شب گذشته و بیکاری من و...

البته در میان این خورده فرمایش ها، گلایه هایش بیشتر اعصابم را خورد می کند. دقیقا هر صبح بعد از دستشویی رفتن و حین لباس عوض کردن می گوید:

"خیر سرم گفتم شوهر کنم از دست خونه بابام خلاص بشم چه می دونستم گیر یه دیونه می افتم، آخه مرد نویسندگی هم شد شغل، شب و روز توی خونه نشستی تا که چی بشه. داستان هاتو که چاپ نمی کنن حالا گیرم که چاپ هم بشه. فکر می کنی بهت میگن "ویگتور هوگو" گنده تر از تو هم توی این مملکت با نویسندگی به جایی نرسیدن"

اوایل از حرف هایش خیلی ناراحت می شدم ولی الان به هیچ وجه به روی خودم نمی آورم. البته نه صبر و حوصله ی من زیاد شده و نه از تلخی حرف های لیلا چیزی کم شده است. قبل از اینکه لیلا بیدار شود دو تا گلوله پنبه توی گوشم فرو می کنم. با این کار اصلا قرقر هایش را نمی شنوم ولی اگر یک روز متوجه بشود حتما قیامتی به پا می کند.

\*\*\*

روزی که خواستگاری لیلا رفتم هنوز خدمت سربازی ام تمام نشده بود. بابام می گفت:

"مادرت که عمرش به دنیا نبود. من هم پایم لب گوره، بزار خیالم از بابت عروسم راحت باشه"

مهدیه خواهرم با لیلا دوست بود. هر دو در دبیرخانه یک شرکت ماشین نویسی می کردند. وقتی صحبت از زن گرفتن من به میان آمد مهدیه، لیلا را به من معرفی کرد. یک روز رفتم شرکت و او را دیدم. همان جا عاشقش شدم. دختر ششم یک خانواده نه نفری بود. موقع خواستگاری همه شوهر خواهر هایش هم آمدند. جای سوزن انداختن نبود ولی خوب بود که نظر نمی دادند. لیلا فوراً قبول کرد.

. بابام همان شب گفت: "خدمتش که تموم بشه، آشنا زیاد داریم میبرنش سر کار"



سربازی ام که تمام شد بابا م به هر آشنایی که داشتیم رو انداخت ولی هیچ کاری پیدا نشد که نشد. پدر خانم آدم فهمیده ای بود. وقتی یک روز یکی از داستان هایم را خواند تشویقم کرد که نویسندگی را ادامه بدم ولی خودم هنوز هم نفهمیدم چرا می گفت: "نویسندگی هم درآمدش خوبه وهم معروف می شی" اگر حالا زنده بود حتما بهش می گفتم: "نویسندگی نه درآمد داره نه معروفیت"

\*\*\*

وقتی صبح لیلا می رود سر کار ، اول ظرف های شب قبل را می شویم . تقریبا حدود ساعت 9 مانی از خواب بیدار می شود و گریه می کند می فهمم که گرسنه است و در ضمن باید پوشکش عوض بشود که مجبورم خودم پوشکش را عوض کنم و البته بعدش هم معمولا یک شیشه شیر برایش درست می کنم و به دهانش می گذارم . بعضی وقت ها درد سر های مانی به همین جا ختم نمی شود . به هر دلیلی که معمولا من هم متوجه اش نمی شوم می زند زیر گریه بعد از اینکه به هزار و یک مصیبت آرامش می کنم تمام اعصاب و ذهنم به هم می ریزد و در آن روز حتی یک کلمه هم نمی توانم بنویسم . لباس شستن و نظافت خانه را هر چند روزی یک بار انجام می دهم . در حین کار هم مدام به قهر مان های داستان هایم فکر می کنم ولی هیچ وقت آنها را به بد بختی خودم نمی نویسم .

\*\*\*

وقتی قرار شد که جشن عروسی بگیریم پدرم چند هکتار زمین در شهرستان داشت که آن را فروخت . بعد با پولش یک آپارتمان نقلی برایم خرید و مابقی اش را هم خرج جشن و خرید وسایل کرد . حقوق بازنشستگی اش را هم به من می داد. می گفت :  
"تا سر کار بری فعلا با این پول زندگی تو بچرخون"  
تا زنده بود از پس اندازش امرار معاش می کرد وقتی هم فوت شد آن قدری ته حساب بانکی اش بود که خرج و مخارج کفن و دفنش بشود و لازم نباشد که من و مهدیه خرج کنیم .  
بعد از اینکه فوت شد چند مدتی خانه اش را اجاره دادم . ماه به ماه اجاره اش را می گرفتم و خرج می کردم . لیلا هم که توی شرکت کار می کرد . با حقوق لیلا و پول کرایه چرخ زندگی مان خوب می چرخید تا اینکه شوهر مهدیه تحریکش کرد که سهم ارث پدری را از من بگیرد . بالاخره مجبور شدم خانه را بفروشم و سهم مهدیه بدم اما با مابقی پولش نمی توانستم دوباره خانه بخرم . بنابراین پولش را گذاشتم توی یک بانک و سر ماه سودش را می گرفتم . سودش زیاد نمی شد ولی خوب بود .

\*\*\*

به چندین و چند ناشر مراجعه کردم . بعضی ها همین که متوجه می شدند که کتاب اولم است اصلا توجه نمی کردند و اهمیتی نمی دادند.

چند ناشر هم داستان هایم را گرفتند و خواندند. نظرشان این بود که باید اصلاح بشود . می گفتند :  
" از نظر اخلاقی مورد دارد "

بعد در مورد نوع انتشار هم می گفتند : " پرداخت هزینه و پخشش با خودته "

\*\*\*

وقتی می خواهم بنویسم سعی می کنم همه دنیای اطرافم را به فراموشی بسپارم . دلم نمی خواهد گلایه های بی حد لیلا ، گریه ها و بی قراری های مانی یا درد بی پولی و نداری هایم در داستان هایم رخنه کند یا مثل بعضی ها روایت های زندگی ائمه و ... را بازنویسی کنم و دم دقیقه درس اخلاق بدهم . دلم می خواهد از شور و شوقی بنویسم که لازمه ی زندگی زیبا و آرمانی همه آدم هاست .

البته از داستان هایی که مثل فیلم هندی یا فیلم فارسی می ماند و قهرمان هایش ، راه صد ساله را یک شبه طی می کنند هم اصلا خوشم نمی آید .

\*\*\*

موهای سیاه و سفید جلوی سرش کم پشت و یک ریش پرفسوری روی صورتش داشت .کت و شلوار مشکی ، پیراهن یاسی تنش و کراوات هم زده بود و داشت پیپ می کشید ، بوی توتون کاپیتان بلکش توی تمام انتشارات می آمد . از همه آنهایی که دیده بودم خودش را با شخصیت تر نشان می داد . منشی به او می گفت : " آقای دکتر معتمد "

نمی دانم دکترای چه رشته ای داشت ولی معلوم بود که از ادبیات و داستان خیلی می فهمد . اسم اکثر نویسندگان های بزرگ و سبک شان را می دانست . داستان هایم را با روی خوش گرفت و گفت :

" شماره تماس بده . حتما باهات تماس می گیرم "

یک هفته بعد تماس گرفت . خیلی از داستان هایم تعریف می کرد . بعد هم قرار شد که داستان هایم را چاپ کند . از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم . بالاخره بعد از آن همه نوشتن داشتم نتیجه تلاش هایم را می دیدم . لیلا از خوشحالیم تعجب می کرد . همان شب لیلا را به رستوران بردم و هر چه که خواست برایش سفارش دادم و جریان را با آب و تاب تمام برای او شرح دادم اما لیلا زیاد امید وار نبود .

فردای آن روز به دفترش مراجعه کردم . به گرمی ازم استقبال کرد . بعد هم راجع چاپ کتاب با هم صحبت کردیم می گفت : " الان چندین کتاب معتبر را در دست چاپ دارم اگر بخواهم کتاب شما را چاپ کنم باید صبر کنی تا سرمایه ای را که توی بازار ریختم تا حدودی برگرده "

- ولی من فکر می کردم که شما می خوانین کتابم و چاپ کنید ؟
- بله اما باید یک سالی صبر داشته باشی .
- هیچ راهی وجود نداره ؟
- در حال حاضر، نه

نامید از دفتر انتشارات به خانه برگشتم . چند روزی حال و روزگار خوشی نداشتم تا اینکه دکتر معتمد دوباره تماس گرفت و گفت :

" یه راه حل پیدا کردم . بیا دفتر با هم صحبت کنیم "

به دفترش رفتم . مثل دفعات قبل باز هم به گرمی ازم استقبال کرد . راه حلش این بود که من از یک جایی پول چاپ را جور کنم و بهش قرض بدم تا کتابم چاپ بشود . چند ماه بعد که انتشارات پول کتاب های توی بازارش را به دست آورد . پولی را که بهش دادم پس می دهد و هم از بابت انتشار کتابم حق تالیف خوبی بهم پرداخت می کند .

صحبت از چاپ و نوشتن شروع شد ولی وقتی به خودم آمدم متوجه شدم که تمام زندگی ام را به صورت ترجمه انگیزی برای او تعریف کرده ام . دکتر چند لحظه ای ساکت ماند و بعد پیشنهاد شراکت در انتشارات را به من داد و گفت : " این طوری خیالت راحت که همیشه کتاب هات چاپ می شه و هم هر ماه سود خوبی گیرت می آید "

هر چند دکتر معتمد توی آن چند ملاقاتی که با هم داشتیم اعتمادم را حسابی جلب کرده بود ولی از او فرصت خواستم تا فکر کنم .

رویای چاپ پیاپی کتاب هایم شوق عجیبی در دلم ایجاد کرد به خودم ، داستان نویسی ام می بالیدم . مصائب نویسندگی ام رو به پایان بود فقط می بایست آنچه را در بانک داشتم به دکتر معتمد می دادم و شاهد چاپ کتاب اولم می شدم .

\*\*\*

همان شب موضوع شراکت با دکتر را به لیلا گفتم اما هنوز حرفم به پایان نرسیده بود که لیلا قاطع گفت : " نه "

لیلا داشت با "نه" گفتنش تمام آرزوهایم را بر باد می داد. طبق معمول مشاجره شروع شد ولی جر و بحث هم فایده ای نداشت مثل خیلی وقت ها با هم قهر کردیم اما هیچ کدام جایی نداشتیم که برویم و از هم دور بشویم. هر جایی هم اگر می رفتیم مجبور بودیم دوباره برگردیم و همدیگر را تحمل کنیم. بدون توجه به نظر لیلا، پول را از حسابم کشیدم می خواستم ثابت کنم که من نویسنده هستم نویسنده ای که آثارش چاپ می شود.

\*\*\*

قرارداد شراکت در انتشارات و هم قرارداد چاپ کتابم را نوشتیم و امضا کردیم. موقع عقد قرار داد کتاب، دکتر معتمد از همان پول شراکت حق تالیف کتابم را پرداخت کرد. انگار تمام دنیا را در دستم قرار داده بود. با دکتر در مورد اختلافم با لیلا صحبت کردم خیلی از اینکه با هم قهر بودیم ناراحت شد. همان لحظه گفت: "پاشو همین الان بریم"

- کجا؟

- محل کار خانمت، من نمی تونم ببینم که شریکم توی زندگی خانوادگی اش مشکل داره از دفتر انتشارات به شرکتی که لیلا کار می کرد رفتیم. اول دکتر داخل رفت و با لیلا صحبت کرد. بعد هم خودم رفتم.

همان روز به دعوت دکتر ناهار رستوران بودیم نمی دانم به لیلا چه گفته بود که اخلاقتش کاملاً با من دگرگون شد و خیلی با محبت تر رفتار می کرد.

بعد از آن روزبه آرامش فکری خیلی خوبی رسیده بودم. فکرهای زیادی در سر داشتم. می خواستم رمانی را که قبلاً نوشتم باز نویسی و طرح دو رمان دیگر را هم بنویسم تا بعد کاملش کنم.

\*\*\*

باز نویسی رمان سه هفته طول کشید. در آن مدت روزی 15 ساعت کار می کردم. می خواستم هر چه زودتر یک کتاب دیگر برای چاپ به دکتر معتمد بدهم چون مدام زنگ می زد و از کارم می پرسید و جویای احوال خودم و لیلا و مانی می شد.

وقتی باز نویسی رمان را تمام کردم به انتشارات رفتم. خیلی شلوغ بود. از شلوغی جلوی دفتر انتشارات حسابی لذت بردم. هر چه مشتری های انتشارات بیشتر می شد مطمئناً شراکت من هم ارزش بیشتری پیدا می کرد.

جمعیت را کنار زد و خواستم وارد انتشارات بشوم اما در بسته بود. از میان جمعیت یکی پرسید:

"هی، کجا می خوای بری؟"

- مودب باش آقا . من یکی از شرکای آقای دکتر معتمد

کاش این جمله را به زبان نمی آوردم تمام جمعیت در یک لحظه به طرفم هجوم آوردند و می خواستند تکه تکه ام کنند و اگر پلیس سر نمی رسید معلوم نبود چه بلایی سرم می آمد .  
یک عده چک برگشتی در دستشان بود و یک عده هم قرارداد چاپ کتاب . در این میان من هم با قرارداد شراکت انتشاراتی روبرو بودم که وجود خارجی نداشت

\*\*\*

هیچ ناشری از داستان های شوق انگیزم به وجد نیامد و هیچ کدام از داستان هایم چاپ نشد اما وقتی جریان فریب خوردنم به گوش چند ناشر رسید . دوست داشتند داستانی از فریب خوردنم بنویسم تا آنها چاپش کنند می گفتند : " مردم از این جور داستان ها خوششان می آید "  
ولی من معتقدم مردم از داستان هایی که قهرمانش فریب می خورد هیچ وقت خوششان نخواهد آمد .

## "ورود ممنوع"

بیچاره با یک نگاه عاشقم شده بود آن هم از آن عاشق‌ها. کامی صدایش می‌کردم ولی در اصل اسمش کامیار بود. وضع مالی خیلی خوبی داشت و پدرش تاجر فرش بود. به خاطر ثروت زیادش دلم نمی‌خواست از دستش بدهم از طرفی زیاد لی‌لی به لالایش نمی‌گذاشتم. می‌خواستم بازار گرمی کنم. همان هفته‌های اول با خانواده‌اش به خواستگاری ام آمدند. یکی یک دانه بود وکل خانواده‌اش هم گوش به امرش. چند هفته بعد از خواستگاری و... عقد کردیم. عقد آن طوری نه، صیغه شدم پدرش می‌گفت: "می‌خوام سلام و علیکی با هم دارند خدای نا کرده معصیت نشه"

یادم هست به جای حرف‌های عاشقانه‌ی دوران نامزدی و... با هم از خودکشی صحبت می‌کردیم می‌گفت: "خیلی جرات می‌خواد که آدم خودشو بکشه، من هیچ وقت خودم را نمی‌کشم" ولی من بهش گفتم: "اصلا هم این جور نیست، آدم‌های ترسو خودشون می‌کشن. بس که از مردن می‌ترسن. دلشون می‌خواد راحت تر بمیرن مرگی که راحت تری را انتخاب می‌کنن"

- بی ربط نگو، آدم ترسو که انتخاب نمی‌کنه. همیشه دیگران به جاش تصمیم می‌گیرند!

- آگه نمی‌ترسن چرا زنده نمی‌مونن تا بمیرن؟

- نمی‌دونم ولی بعضی‌ها که خودشون رو می‌کشن مرگشون خیلی دردناکه، یکی را می‌شناختم

خودشو آتش زد ولی تا 10 روز بعدش زنده بود و همش درد می‌کشید.

- خیلی درد کشید؟

- خوب معلومه که درد می‌کشید

- من آگه بخوام خودمو بکشم یه کاری می‌کنم که درد نداشته باشه

- من هیچ وقت خودمو نمی‌کشم

در واقع خودکشی اصلا به ترس و این حرف‌ها ارتباطی نداشت. کبری خانم زن پسر عموی مامانم

شوهرش معتاد و عملی بود. مدام کتکش می‌زد و آزارش می‌داد همه می‌گفتند:

"دلش از زندگی سیر شده بود"

خودش را کشت آن هم چقدر عارفانه. مردن هم با مردن فرق می‌کند حتی اگر خودکشی باشد. منظورم

نوعش نیست مثلا دار زدن، خفگی با گاز یا خودسوزی نه، منظورم باطن مردن است. بعضی‌ها عارفانه

می‌میرند. همین کبری خانم اول با همه فامیل تماس تلفنی می‌گیرد. حلالیت می‌طلبد بعد سجاده‌اش را

روی پشت بام پهن می کند روی سجاده می نشیند و با یک تیغ ، رگ دستش را می زند . وقتی بهش رسیدند. تمام کرده بود .

ولی بعضی از خودکشی ها بیشتر به لوس بازی شبیه است . یکی از بچه های محله ، سر خریدن موتور سیکلت با پدرش دعوا می کند میان دعوا رو به پدرش می گوید : " اگر برام موتور نخری خودمومی کشم " پدرش هم عصبانی بوده در جوابش می گوید :

" جرات داری خودتو بکش "

چند دقیقه بعد صدای خر خر می آید . پسرک خودش را از سقف اتاقش حلقه آویز کرده بود ولی نمرود و قطع نخاع شد . الان هم در خانه ی شان روی ویلچر نشسته واز عالم و آدم طلبکار است . بعضی از خودکشی ها رمانیک هستند . عمدتاً جوان و عاشق و معشوق هم . وقتی به هم نمی رسند خودکشی می کنند . گاهی هم کلاه سر هم می گذارند . با هم قرار خودکشی می گذارند ولی یکی زیر قرارش می زند آن یکی هم ناکام پریز می شود . در این گونه مواقع بیشتر دختر ها ی عاشق خودشان را می کشند . من فکر می کنم این دختر ها به بهشت می روند چون دیوانه هستند . عشق عقل را از آدم می گیرد . کسی هم که عقل ندارد مجنون و دیوانه می شود دیوانه ها هم که جایشان در بهشت است . این را من نمی گویم در یک کتاب خواندم که دیوانه ها به بهشت می روند ولی در بهشت فکر نکنم به آنها خوش بگذرد . دختر های بیچاره باید دیوانه ها را تحمل کنند .

اما همیشه پای عشق در میان نیست . بعضی از دختر ها وقتی یک پسر در حقشان از آن نامردی ها می کند دیگر حاضر نیستند زنده بمانند و نگاه کنایه ها ی دیگران را تحمل کنند . بعد هم خودشان را می کشند اما پسر ها چیزی برای از دست دادن ندارند اگر صد بار هم همخوابگی بکنند آب از آب تکان نمی خورد تازه هر بار به تجربه شان هم اضافه می شود ولی در عوض دختر ها ...

البته در مورد من زیاد نامردی در کار نبود یعنی میثاق زیر قولش نزد و سر حرفش ماند چون همدیگر را دوست داشتیم . البته حدود کارش را هم بلد بود ولی گاهی وقت ها از دست تقدیر نمی شود فرار کرد قضا . تقدیر ، تصادف این واژه ها همیشه در همین وقت ها به درد می خورد نه کسی محکوم می شود و نه ... من و خواهر دوقلویم هر دو عاشقش شدیم ولی من بیشتر . میثاق هم کلاسی دانشگاهی مان بود . از آن پسر خوشگل ها ی دانشکده . نمی شد که دو تا خواهری برویم خوابگاه توی بغلش بخوابیم . خانه خودمان هم نمی شد چون بعد از ور شکست شدن کارخانه و تعطیلی آنجا ، همیشه پدرم خانه بود .

پدرم صاحب کارخانه قند بود . یک نفر تماس می گیرد و سفارش قند می دهد قبلش هم پولش را به حساب کارخانه واریز می کند آن هم بیشتر از نرخ بازار . دفعه بعد هم همین طور ولی بار سوم وقتی

سفارش می دهد پول نمی فرستد اما پدرم این قدر به طرف اعتماد پیدا کرده بود که فوراً جنس را برایش می فرستد. حرف از چند صد تن قند در میان بود که هیچ وقت طرف پولش را نمی فرستد پدرم همه جا دنبالش گشت ولی پولش رفت که رفت. سر همین طلبکاری نه، کلاهر داری، حالا هر چه که بود پدرم ورشکسته شد.

یک روز دم دم غروب میثاق با ماشین دوستش، یک 405 مشکی به دنبال مان آمد می گفت: "یه ساعتی ازش قرض گرفتیم. زیاد وقت نداریم. شیشه های ماشین دودیه، شب هم که هست، توی حرکت باشیم کسی بهمون شک نمی کنه".

لادن در عقب ماشین را باز کرد و سوار شد بعد هم میثاق را صدا کرد منم چیزی نگفتم و پشت فرمان نشستم و ماشین را بی هدف حرکت دادم ولی آینه را طوری تنظیم کردم که همه کار هاشان را ببینم. چند دقیقه ای که گذشت تحملم تمام شد ماشین را کنار خیابان متوقف کردم سرم را به عقب برگرداندم و گفتم:

"میثاق نوبت منه"

میثاق به من بیشتر علاقه داشت و حرف خاصی نزد ولی لادن التماس می کرد اما من به خرج نمی رفتم. لادن راننده شد و من هم روی صندلی عقب توی بغل میثاق جا شدم خوب بود که خانوادگی بیشتر از یک و نیم متر قدمان رشد نمی کرد و اگر نه حسابی مشکل داشتیم میثاق هم قد و قامت بلندی نداشت. انگار که اجداد هر دوی ما از لی لی پوت آمده بودند ایران. قرار نبود که با هم کار خاصی بکنیم. در حد ... لادن حرصش گرفته بود افتضاح رانندگی می کرد. من و میثاق هم توی حس و حال خودمان بودیم. گه گاه چشم های لنز دار لادن را در آینه وسط می دیدم. هیچ وقت از رنگ چشم هایش خوشش نمی آمد. به همین خاطر یک لنز آبی توی چشمش می گذاشت که اصلاً به مو و ابرو های مشکی و از همه مهم تر پوست سبزه اش نمی آمد.

متوجه نبودم که لادن در آن لحظات چطور رانندگی می کرد. اصلاً چشمش به جلویش نبود. همان موقع با سرعت تمام و بدون هیچ ترمزی، ماشین رفت روی سرعت گیر. تکان وحشتناکی خوردیم داد من به آسمان بلند شد. "میثاق چه غلطی کردی"

اتفاقی که افتاده بود و کاری نمی توانستیم انجام بدهیم. یک بار که کامی به خانه مان آمد کسی خانه نبود. خواستم از فرصت استفاده کنم و گند کاری میثاق را ببندازم گردن کامی ولی بعد پشیمان شدم اگر می فهمید همه چیز به هم می خورد. با خودم گفتم: "بعد از عروسی دیگه کاری ازش ساخته نیست مجبوره باهام بسازه تا آن موقع یه بهانه ای پیدا می کنم شاید هم اصلاً متوجه نشد. به نظر بچه مثبت می آمد"



کامی که می آمد فوراً چادر سرم می کردم . هر چه خواهش و التماس می کرد اصلاً باهش جایی نمی رفتم . کارم را خوب بلد بودم نمی خواستم بهم شک کند می گفتم : " تا عروسی نکنیم باهات جایی نمی رم "

البته دکتر و این حرف ها رفتم ولی فایده نداشت . یادم هست یک خانم دکتر خوش اخلاقی بود و با خنده گفت :

" می دونی الان توی مطب دکتر هستی ؟ مطب دکتر زنان و زایمان !! ، جلوی من هم دروغ می گی دختر " وقتی دیدم خانم دکتر هم خودی است همه جریان را برایش توضیح دادم . آن موقع نتوانست کاری برایم بکند ولی چند ماه بعد جبران کرد . یک بچه ی چند هفته ای را از شکم کشید بیرون . چون بعد از آن اتفاق سرعت گیر هفته ای یک بار با میثاق برنامه داشتم دیگر در خوابگاه زندگی نمی کرد و با دوتا از دوست هایش یک آپارتمان اجاره کرده بودند که روز های دوشنبه هیچ کس آنجا نبود . همیشه رعایت می کردم ولی نا غافل اتفاق افتاد

کامی هم از آن پسر ها بود . اصلاً بهش نمی آمد باورم نمی شد انگار صد ها بار هم خوابگی کرده بود . فوراً دستم را خواند . با خودم گفتم : " آن قدر عاشقم هست . که اگر قصه ای ، چیزی سر هم کنم . ببخشم " فوراً زدم زیر گریه . دقیقاً یادم نیست که چه قصه ای سر هم کردم . فکر کنم بهش گفتم . توی کلاس تکواندو این طوری شدم . نه . این حرف را که به آن خانم دکتر زدم . چه فرقی می کند که چه دلیلی آوردم . مهم این است که کامی باور نکرد . اطلاعاتش هم از آن خانم دکتر زنان و زایمان کمتر نبود و همه فوت و فن ها را می دانست . جریان را که فهمید حسابی قاطی کرد . البته فکر کنم بیشتر به خاطر اینکه مدام حرفم را عوض می کردم و دروغ تحویلش می دادم . از همان حرف هایی می زدم که معمولاً دختر ها بعد از این اتفاق ها تحویل ملت می دهند .

به آرامی سرم را بلند کردم و به صورتش نگاهی انداختم . صورتش از خشم سرخ و برافروخته شده بود . یک باره از جایش بلند شد و فوراً به آشپز خانه رفت . از ترس داشتم سگته می کردم لباس که تنم نبود ملافه ی روی تخت را دورم پیچیدم و فرار کردم . خودش هم فقط یک شرت پایش بود و چاقو به دست دنبالم کرد . آپارتمان را گذاشته بود روی سرش و داد و بیداد می کرد . یکی از همسایه های طبقه ی پایین با سر و صدای کامی و جیغ هایم در را باز کرد و من هم لو خوردم داخل . مثل بید به خودم می لرزیدم . از توی چشمی در کامی را می دیدم که چطور وحشیانه دنبالم می گشت . مابقی همسایه ها با چشم های

خواب آلود داخل راهرو دور کامی جمع شدند . چند تا از همسایه ها بی خبر از همه جا می خواستند کامی را آرام کنند اما مگر آرام شدنی بود . دو تای آنها را هم با چاقو زخمی کرد بعد در یک لحظه جلوی چشم همه آنهايي که ایستاده بودند چاقو را توی سینه ی خودش فرو برد .

هیچ کدام مقصر نبودیم . اگر ماشین روی سرعت گیر بالا و پایین نمی شد هیچ اتفاقی نمی افتاد ولی حالا یک نوع احساس دین به کامی دارم به همین دلیل هر عصر پنج شنبه با میثاق می رویم بهشت زهرا این قدر پرسه می زنیم تا خانواده ی کامی از آنجا بروند . میثاق کنار قبر پدرم می نشیند و من قبر کناری اش . یک دسته گل بیشتر نمی آورم آن را هم روی قبر کامی می گذارم و فاتحه ای می خوانم . وقتی کارم تمام شد رویم را برمی گردانم با انگشتم چند ضربه به سنگ قبر پدرم می زنم فاتحه ای می خوانم . قبر های بعدی را نمی شناسم ولی همیشه برایشان فاتحه می خوانم با خودم فکر می کنم این مرده ها می دونن پدرم و کامی خودکشی کردن یا فکر می کنند مثل خودشان ...

## "شب چهارم"

شب از نیمه گذشته بود که به پادگان آموزشی رسیدیم. ورودی پادگان یک اتاق آجری که دژبان ها با لباس های پلنگی جلوی در آن ایستاده بودند. اتوبوسی که ما را رساند چند بوق کوتاه زد و حرکت کرد. من تنها نبودم ولی ما بقی را هم نمی شناختم همگی به دژبان ها زل زدیم. سرباز نیروی انتظامی که مامور تحویل دادن ما بود به سمت دژبان ها رفت و مدارک اش را تحویل داد. چند تا از دژبان ها هم به سمت ما آمدند و جلوی در پادگان همه بازرسی بدنی شدیم و همین طور وسایل هایمان را هم گشتند. یکی از دژبان ها تیغ ژیلت و رادیو جیبی ام را ازم گرفت و گفت: "این چی ها قد قنه"

به زور متوجه شدم که چه می گوید چون لهجه ی ناخوشایندی داشت در ضمن قیافه اش هم عجیب بود به خصوص دندان هایش خرگوشی و چشم هایش ریزاش تصویر صورتش را برای ابد در ذهن ثبت می کرد. وقتی وارد پادگان شدیم یکی از کادری ها جلوی مان آمد و مستقیم به طرف آسایشگاه هدایت مان کرد. همه جا تاریک بود اطرافم را درست تشخیص نمی دادم. در آسایشگاه را باز کرد و گفت:

"یا الله، بدون صدا بروید داخل رو تخت بخوابید"

به او گفتم: "بخشید، دستشویی کجاست"

- خفه شو، تا صبح هیچ خبری از دستشویی نیس

- آخه من که نمی تونم تا صبح صبر کنم

- همین که گفتم

مابقی هم دادشان در آمد. انگار آنها هم با حرف من دستشویی شان گرفته بود. افسر کادر دستش را بلند کرد و یک نور ضعیفی را نشان داد و گفت:

"سریع بروید و بر گردید"

فکر کردم برای تنبیه می خواهد تا آنجا پیاده برویم و برگردیم ولی اشتباه می کردم آنجا سرویس بهداشتی بود. چند دقیقه راه رفتیم تا رسیدیم. خیلی از آنچه فکر می کردم کثیف تر بود. ده تا چشمه داشت ولی به زور نوبتم شد. وقتی دوباره به آسایشگاه رسیدم افسر کادر هنوز هم جلوی در ایستاده بود و به محض روپرو شدن همان جمله ی قبلی اش را تکرار کرد.

: "یا الله، بدون صدا می رین تو رو تخت می خوابین."

داخل هیچ چیزی معلوم نبود . چند قدمی که به جلو رفتم میله های تخت را با دستم لمس کردم و در امتدادش خودم را روی تخت انداختم صدای داد یکی بلند شد . قبل از من یک نفر روی تخت خوابیده بود و من بدون اینکه متوجه شده باشم خودم رویش انداخته بودم . ازش معذرت خواهی کردم ولی توی همان تاریکی یک سیلی محکم زد توی گوشم . با هم در گیر شدیم و تمام آسایشگاه به هم ریخت . افسر کادر که هنوز نرفته بود فوراً به داخل آمد چراغ را روشن کرد . با صدای سوتش همه ساکت شدند . باورم نمی شد بیش از صد نفر داخل آن آسایشگاه بودند .

بیرون از آسایشگاه همه را به خط کردند من و آن سرباز که در گیر شده بودیم . اول سینه خیز بعدش هم کلاغ پر و پا مرغی و ...

\*\*\*

آن قدر خسته شدم که وقتی روی تخت دراز کشیدم متوجه نشدم چه موقع به خواب رفتم اما هنوز چشمم گرم نشده بود که با صدای وحشتناک سوت افسر کادر از خواب پریدم .

بعد از این که صدای سوتش تمام شد بلند فریاد زد :

" نماز ، پاشین اذونه "

بعد همه را از آسایشگاه بیرون کرد و درش را هم قفل زد و با دستش همان نور ضعیف را نشان داد گفت : " دستشویی اونجاست ، نماز خونه هم این طرفه "

جهت دستش را تغییر داد و نماز خانه را هم نشان داد . نماز خانه هم نزدیک تر از دستشوی ها نبود . یک چراغ سبز دم درش به چشم می آمد .

اصلاً متوجه اطرافم نبودم . فکر می کردم همه سرباز های پادگان همان تعداد داخل آسایشگاه هستند اما درواقع آن آسایشگاه یکی از 9 آسایشگاه سرباز های آموزشی پادگان بود .

همه هزار و ... سرباز جلوی دستشویی ها صف کشیده بودند بوی گند نفس آدم را پس می زد . خیلی طول کشید تا نوبتم شد . هنوز روی سنگ لب پریده توالت ننشسته بودم که یکی با لگد به در زد ، در هم که قفل و بند نداشت و مستقیم به سمت صورتم آمد . اگر به موقع متوجه نمی شدم معلوم نبود که آن در آهنی چه بلایی به سر صورتم می آورد ولی این بار هیچ مشاجره ای نکردم و به سادگی گذشت کردم . عادت نماز خواندن نداشتم ولی به امید پیدا کردن جایی برای استراحت به سمت نماز خانه حرکت کردم .

هنوز کمی تا نماز خانه فاصله داشتم که یک بوی عجیب مشامم را آزار داد . هر چه جلو تر می رفتم آن بو بیشتر می شد . تقریباً درست حدس زده بودم بوی گند جوراب و گلاب درهم شده ، حالم را به هم زد . طوری که کنار نماز خانه به استفراغ افتادم .

دوباره به دستشویی برگشتم و دست و رویم را آب زدم . حالا سپیده زده بود و نمای داخل پادگان را می توانستم ببینم . آسایشگاه های نه گانه پشت به هم قرار داشتند و طرف دیگر هم نماز خانه و مابقی ساختمان ها که نمی دانستم چه هستند . هر گوشه ای را که نگاه می کردم چند تا سرباز دور هم نشسته بودند و من تنها تر از همیشه

بی هدف به راه افتادم و در محوطه می گشتم . چشمم به یک صف طویل افتاد که توی عمرم صفی به آن بلندی ندیده بودم . جلو رفتم و از یکی پرسیدم :

"این صف چیه؟"

- خوب معلوم صبحانه

نخواستم توی صف بایستم چون حوصله ایستادن نداشتم به آسایشگاه برگشتم اما یک سرباز جلوی در آسایشگاه ایستاده بود و نمی گذاشت کسی داخل برود . البته از آن سرباز قدیمی خود پادگان ، نه از سرباز های آموزشی چون همه سرباز های آموزشی روز قبل به پادگان آمده بودند و هنوز هم بدون لباس سربازی و با همان لباس شخصی خودشان می گشتند .

ولی او لباس خاکی تنش بود . لباس هایش هم کهنه و کثیف به نظر می رسید . از او خواستم در آسایشگاه را باز کند تا از توی کیفم یک چیزی بردارم ولی باز نکرد . می خواستم از خوراکی های توی کیف که از خانه آورده بودم بردارم .

تنها و ساکت کنار دیوار آسایشگاه نشستم و غرق در خیالاتم شدم . خیالاتی که گذشته ام سهم زیادی در آن داشت و عذابم می داد . هزار و یک سوال بی جواب ذهنم را به درگیری کشانده بود . چرا سربازی ؟ چرا من ؟ چرا حالا ؟

\*\*\*

ساعت روی دستم نبود ولی می توانستم حدس بزنم که حول و حوش ساعت 7 صبح است . سر و کله افسر های کادر هم کم کم پیدا شد .

تعدادشان هم کم نبود و با صدای سوت شان همه را به خط کردند . خودشان لیست همه را داشتند و تقسیم بندی ها را شروع کردند . تقسیم بندی ها از روی مدرک تحصیلی ، سن ، شهر و ... بود . تمام سرباز ها را به دو گردان و هر گردان را به چند گروهان کوچکتر تقسیم کردند .

\*\*\*

نوبت گروهان ما که رسید دم در انبار به خط شدیم . لباس خاکی ، پوتین و ... همه چیز می دادند . فقط کافی بود مسئول انبار هیکل آدم را نگاه کند تا لباس اندازه ات را بدهد . فوراً هم باید می پوشیدیم . همه

یک شکل شدیم . بعضی ها که قد و قواره استاندارد نداشتند لباس هایشان تنگ یا گشاد از آب در می آمد ولی لباس های من اندازه بود . انگار خیاط اندازه تنم را داشته و از رویش برایم دوخته بود .

\*\*\*

وقتی آرایشگاه را دیدم از اینکه خودم قبلا سرم را تراشیده بودم خیلی خوشحال شدم . در یک اتاق کوچک چهار تا کرسی چوبی گذاشته بودند و چهار تا سرباز هم ماشین به دست سرها را می تراشیدند آن هم با چه وضعی ، بیشتر به تراشیدن پشم گوسفند شبیه بود .

\*\*\*

فقط سه روز از ورودم به پادگان آموزشی می گذشت و پادگان یواش یواش به خودش شکل رسمی تری گرفته بود . کلاس های آموزشی ، رژه و ... هم شروع شده بود . در آن سه روز جز خوراکی های خودم هیچ چیز دیگری نمی خوردم . پادگان بوفه داشت ولی تعطیل و از مرخصی شهری و.. هم خبری نبود و همه ی امید من به باز شدن بوفه یا رفتن به مرخصی شهری بود . یک بار خودم را متقاعد کردم که در صف شلوغ غذا بایستم .

صف صبحانه بود و 45 دقیقه ایستادم تا به در سالن رسیدم . سالن حسابی شلوغ و جا برای نشستن نبود چند تا افسر هم داخل سالن ایستاده بودند و سرباز های غذا خورده را بیرون می کردند . چند دقیقه بعدش نوبتم شد . مسئول تقسیم غذا یک سرباز سیاه چرده بود آستین پیراهنش را به دماغش کشید بعد یک قالب کوچک پنیر روی نان گذاشت و بهم داد . وقتی نان را توی دستم گذاشت چشمم به ناخن بلندش افتاد که پنیر کناره اش گیر کرده بود . انگشت هایش سیاه و سفیدی پنیر بیشتر به چشم می آمد . یک لحظه خشکم زد . داد سرباز های پشت سرم بلند شد .

" هی چته؟، غذا گرفتی برو دیگه "

از صف کنار آمدم و نان و پنیر را روی میز گذاشتم و بهش خیره شدم . می خواستم خودم را راضی کنم که یک تکه از نانش بخورم که یک دفعه از سقف یک چیزی رویش ریخت . به بالای سرم نگاه کردم یک گنجشک روی میله های زیزین سقف نشسته بود .

از جایم بلند شدم . چند قدمی از میز که دور شدم بی اختیار سرم را بر گرداندم دیدم دو تا سربازی که کنارم پشت میز نشسته بودند نان و پنیرم را بین هم نصف کردند .

\*\*\*

صبح روز چهارم آخرین بیسکویت را توی دهانم گذاشتم . همه ی خوراکی هایی که از خانه آورده بودم تمام شده بود خرما ، کشمش و بیسکویت ها

تا عصر هیچ چیزی برای خوردن پیدا نکردم و فقط آب می‌خوردم آن هم از شیرهای روشویی، جای دیگر اصلاً شیر آبی نبود. خارج از محدوده آموزشی حق نداشتیم برویم شاید آنجا می‌شد حداقل آب گوارا تری بخورم.

دم‌های غروب از گرسنگی حال نداشتم تکان بخورم به زور خودم را تا سالن غذاخوری رساندم. این بار صفی ندیدم افسری که مسئول شب بود همه سربازها را ردیف به ردیف جلوی سالن روی زمین نشانده بود و هر ردیفی که دلش می‌خواست به داخل سالن می‌فرستاد. دو ردیف مانده به آخر به ما اجازه داد تا به داخل برویم.

دوباره همان سرباز سیاه چرده بود ولی غذا لوبیا گرم می‌داد. یک ملاقه توی ظرفم ریخت. بیشتر آب بود و می‌توانستم به راحتی دانه‌های لوبیایش را بشمارم. آخر سالن میزهای خلوت تر به نظر می‌رسید. رفتم و آنجا نشستم. سه نفر هم قبلاً آمده بودند یکی رو به بقیه گفت:

"بچه‌ها عجب بوی گند کافوری می‌ده"

سرم را خم کردم و ظرفم را بو کشیدم. هیچ وقت بوی کافور رانشنیده بودم به همین خاطر تشخیص‌اش برایم ممکن نبود ولی با بوی زغم ظرف استیل سرم را عقب کشیدم. اگر باز هم غذا نمی‌خوردم معلوم نبود چه به سرم می‌آمد. یک تکه نان خالی توی دهانم گذاشتم بغل دستی‌ام گفت:

"اگه نمی‌خوری بدش من"

- چی؟

- همین لوبیا تو می‌گم

برای جواب دادن کمی مکث کردم و با مکث من، او هم دستش را دراز کرد و ظرفم را به سمت خودش

کشید گفتم: "چی کار می‌کنی، می‌خوام بخورمش"

- جواب ندادی با خودم گفتم نمی‌خوری

یک تکه نان را توی ظرف فرو بردم. چشمم را بستم و توی دهانم گذاشتم. شور بود خیلی هم شور.

بعد با قاشقم دانه‌های لوبیا را جدا کردم و لای نان گذاشتم و با بی‌رغبتی توی دهانم کردم و خوردم. طعم

اولین غذای سربازی که خوردم هم ترش بود و هم شور

## "مزاحم"

یکی از خواستگار هایم اسمش صابر بود . از اعتماد به نفسش واقعا به وجد آمدم . هیچی نداشت ولی به خودش جرات داده بود که بیاید خواستگاری من . می گفت : " خانم دکتر ، از همون روز که رسوندمتون مطب سر تا پا عاشق وجودتون شدم و..."

هم خوش تیپ بود وهم با شخصیت . بهش می آمد مهندسی چیزی باشد ولی تحصیلاتش دیپلم ردی بود . درهمان یک جلسه ای که با هم صحبت کردیم می شد تشخیص داد که چقدری لیاقت دارد . همه اش از خودش و کار هایی که تنهایی توانسته بود انجام بدهد تعریف می کرد . چندین و چند شغل را هم تجربه کرده بود قفل سازی ، جوشکاری ، تعویض روغنی ، ولی در نهایت برای یک آژانس رانندگی می کرد . این طور که می گفت : دار و ندارش یک پیکان سفید مدل 74 و یک خانه پایین شهر ، که با مادرش داخلش زندگی می کردند . پدرش را هم قبلا از دست داده بود .

موقع خواستگاری با مادرش آمد آن هم ناگهانی و سر زده . نمی شد که بیرون شان کرد . بیچاره مادرش ، سر وضع مناسبی نداشت . یک چادر رنگی سرش بود و بیشتر از همه چیز عینک ته استکانی اش توی ذوق می زد .

داخل که آمدند به جای میل روی فرش نشست . می گفت : " عادت ندارم رو صندلی بشینم " وقتی چایی برایش آوردم عینک ته استکانی اش را از نوک دماغش به عقب هل داد و گفت :

" عروس گلم ، پس کو نعلیکی ؟"

خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم اما مامانم حرص می خورد ، رنگش سرخ شده بود و پشت دستش را با آن یکی دستش می مالاند ، بابا از همان اول رفت توی اتاقش و اصلا بیرون نیامد . نمی توانستم که فقط به قیافه و حرف زدنش دلم را خوش کنم صحبت از یک عمر زندگی بود و از طرفی دلم به حالش می سوخت بیچاره مثل عاشق های قصه ها ی قدیمی بود . اگر قبول می کردم مردم چه می گفتند پشت سرم حرف به راه می افتاد . بابام با آن همه روشنفکری اش مخالف بود که من زن یک راننده



آژانس بشوم . البته حق داشت . بعد یک عمر که یک دانه دخترش را بزرگ کرده و حالا خانم دکتر شده ، نمی شد که دو دستی به یک راننده آژانس تقدیمش کند .

\*\*\*

رفته بودیم مسافرت . وقتی بر گشتیم به نظر می رسید همه چیز سر جایش باشد . تغییری را احساس نکردم البته مهرداد هم متوجه چیز خاصی نشد . اما بعد از نیم ساعت که رسیده بودیم . یک نفر در خانه ما را باز کرد و به داخل آمد . شکه شدیم . مهرداد بهش گفت: "آقا کجا سرت زیر انداختی می آیی ؟ "

طرف خودش هم شکه شده بود . نمی دانست چه بگوید . زبانش بند آمد و با لکنت فراوان گفت :

" م ، م ، من این ، خو ، خونه رو کرایه کردم "

بعد ، از توی کیفش قولنامه را هم در آورد و به مهرداد داد . همین که قولنامه را نیم نگاهی کرد . قه قه زنان گفت :

" 4 میلیون پول پیش با ماهی 80 تومان . "

- بله ، صاحب خونه گفت که می خواد 6 ماهی بره خارج فقط یه نو عروس و داماد می خوادکه اینجا زندگی کنند که وسایل خونه اش را دزد نزنه .

- کدوم صاحب خونه ، این خونه مال منه ، سند دارم به هیچ کسی هم اجارش ندادم .

از خانه بیرونش کردیم ولی چند دقیقه بعد با پلیس برگشت . مهرداد می خواست سند خانه را به پلیس نشان بدهد . ولی هیچ اثری از سند نبود . نه سند . نه شناسنامه ها

چه دزد عجیب و غریبی ، فقط سند و شناسنامه هایمان را برداشته بود . آن هم برای چه کاری ؟ اجاره دادن خانه ای که توش زندگی می کردیم . با یک قیمت کم . اما عجایب ادامه داشت . فردای آن روز مامور پست

یک بسته آورد که سند داخلش بود . فکر کردیم که دزد پشیمان شده و سند را برگردانده است . حتی 4

میلیون آن کسی که خانه ی ما را اجاره کرده بود را هم به صاحبش پس فرستاد . آدرس پستی روی بسته هم جعلی بود . پلیس هم هیچ وقت پیدایش نکرد .

\*\*\*

با مهرداد برای گرفتن شناسنامه المثنی به ثبت احوال رفتیم . اما کارمند ثبت وقتی کامپیوتر را چک کرد . خندید و گفت :

" مگه اون دنیا هم شناسنامه می خواد "

یک نفر با استشهادیه قلابی فوت مهرداد را ثبت کرده بود .

\*\*\*

معلوم بود که یکی با من و زندگی ام دشمنی دارد. بابا می گفت :

" هر چه هست زیر سر همون راننده آژانس ، اسمش چی بود ؟ آهان یادم اومد صابر "

ولی من می گفتم : " نه ، اون خیلی بیچاره تر از این حرف هاست "

\*\*\*

می گفتند بعضی ها اگر آه بکشند .دامن آدم را می گیرد . ولی من باور نمی کردم . بیچاره می گفت : "خانم

دکتر ، اگه جواب بله بدی تا آخر عمر نوکریت می کنم "

. خیلی مظلوم و ترحم انگیز خواهش می کرد. ولی دلش را شکستم. اگر برگردد حتما جواب بله می دهم .

حتی اگر وضعش بدتر هم شده باشد . حداقل اینکه با کسی ازدواج می کنم که بهم بها می دهد . مطمئنم که

اصلا رفتارش مثل مهرداد نمی شود . حتما حرفم را گوش می کند . می توانم کمکش کنم که خودش را بالا

بکشد. ولی شاید توی این یک سال ازدواج کرده و حالا هم یک بچه دارد .

چند بار عمدا به همان آژانس زنگ زدم . آژانسی که صابر کار می کرد . نمی گفتم که صابر را بفرستید . می

گفتم :

" لطفا یه پیکان بفرستید "

می دانستم که توی آن آژانس جز صابر کسی پیکان ندارد . پیکان خودش بود ولی رانندش نه

\*\*\*

الان یکی از مشتری های پر و پا قرص آن آژانس هستم . مجبور شدم ماشینم را بفروشم .البته اگر نمی

فروختمش دیگر قصد رانندگی نداشتم .کاش حد اقل بیمه بود . اگر بیمه اش کرده بودم . بیمه دیه اش را می

داد.لازم نبود این قدر به دنبال جلب رضایت باشم .

متوجه نشدم چه موقع پرید جلوی ماشین . سرعتم هم زیاد بود . در دم فوت کرد . باورش سخت بود .

صورت مهرداد با آسفالت یکی شده بود. وقتی دیدمش از خودم بدم آمد . هر چند که ازش نفرت داشتم .ولی

دلم نمی خواست که بکشمش .آن هم 24 ساعت بعد از طلاق

\*\*\*

دلم نمی خواست توی مراسم ختمش شرکت کنم . ولی مجبور بودم . یعنی در واقع به فکر رضایت گرفتن از

خانواده مهرداد بودم . می خواستم با مادرم بروم که بابا هم همراه ما آمد . زیاد شلوغ نبود . فقط تعدادی از

فامیل ها شان و به علاوه عده ی کمی از دوستانش جمع شده بودند .

مادرش خیلی بی تاب می کرد. وقتی هم که چشمش به من افتاد شروع کرد به بد و بیراه گفتن. از دست ناراحت بود. شاید حق داشت. من هم اگر جایش بودم شاید رفتاری بد تر را انجام می دادم. نمی دانم چرا وقتی یکی می میرد نظر همه نسبت بهش عوض می شود. خیلی ازش نفرت داشتم. ولی توی مراسم ختمش وقتی چشمم به قاب عکسش افتاد. دلم به حالش سوخت. گریه ام گرفت. مهرداد خیلی آرام بود.

\*\*\*

زندگی مشترکمان 6 ماه بیشتر طول نکشید. اوایل هیچ مشکلی نداشتیم. مشکل زمانی شروع شد که بسته های پستی مشکوکی به دفتر کار مهرداد می رسید. می گفت که توی بسته ها، فیلم، عکس های من قرار دارد. اولش عکس ها را قبول نداشت. می گفت:

"عکس ها رو مونتاز کردن، همه را می سوزونم. لازم نیست تو ببینی و ناراحت بشی. ولی اون ناکس را گیر می اندازم"

اما نمی دانم چطوری نظرش در مورد من عوض شد. دیگر حرف های قبلش را تکرار نمی کرد. در عوضش می گفت:

"بگو کیه که می خواد تو رو ازم بگیره. دیروز کجا بودی، امروز کجا می ری"

کارش فقط شده بود. سوال و جواب. من هم که جوابی نداشتم. مشاجره شروع می شد. برای جلب اعتمادش حتی حاضر شدم مطبم را به نامش کنم. می خواستم بهش ثابت کنم که دوستش دارم و هم چشم دنبال مال و اموالش نیست. اما چه فایده، آخرش هم کارمان به طلاق کشید. خرید از خودم بود. موقع عقد آن قدر رویایی شده بودم که گفتم:

"مهریه من 100 بوسه"

یادم هست همان وقت ها توی یک روزنامه راجع به مهریه من مطلب نوشته بودند. عنوانش را هم نوشته بودند "مهریه ای بر لب" وقتی مطلب را خواندم چه کیفی کردم. ولی وقتی طلاقم داد. چطور می توانستم مهریه ام را ازش بگیرم.

\*\*\*

همیشه توی کشوی کمد می گذاشتم. برایم خیلی عجیب بود. دوباره شناسنامه ام گم شده بود. البته بهتر است بگویم: "دزدیده شده بود"

. کاش اصلا پیدا نمی شد . یک بار توی همان بسته های مشکوک که برای مهرداد می آمد . شناسنامه ام و یک سند ازدواج را گذاشته بودند . صفحه مشخصات همسر ، روبروی اسم مهرداد "فوتی" ثبت شده بود . اسم یک شوهر جدید هم برای من . همه ی کار ها دقیق و قانونی انجام گرفته بود . توی یکی از دعوا ها مان بهش گفتم :

"اگه می خواستم یه شوهر دیگه بکنم که سند ازدواجش را واسه تو نمی فرستادم . ازت طلاق می گرفتم می رفتم پی اون"

- نه . تو می خوای مال و اموال منو بالا بکشی ببری واسه اون ناکس
- چرا نمی خوای باور کنی . این بسته ها و کار ها هیچ ارتباطی به من نداره

فکر می کنم عقل توی سرش نبود . اگر کمی فکر می کرد متوجه می شد که یکی دارد زندگی ما را به بازی می گیرد . آن هم با کار های احمقانه ی یک دزد که نمی دانم چرا و چه هدفی داشت . همه کارها مضحک و مسخره به نظر می رسید . ولی دقیق انجام می شد .

\*\*\*

گاهی وقت ها لازم است آدم تکلیفش را با اطرافیانش مشخص کند . وارد آژانس می شوم که صابر کار می کرد . پیکان سفیدش را دم در می بینم . ولی خودش قاطی راننده ها نیست . همین طور داخل دفتر آژانس هم . مدیر آژانس با دیدن من از پشت میز بلند می شود . به طرفم می آید و می گوید : " سلام خانوم دکتر . سرویس می خواستین . امر می کردی می فرستادم خدمتت "

- نه ممنونم . با یکی از راننده ها تون کار داشتم
- چیزی شده ؟
- نه . با آقای کرمی یه کار کوچک دارم
- کرمی !!
- صابر کرمی ، پیکانش دم دره
- آهان . خدا بیامرز صابر را می گین
- خدا بیامرز
- آره ، یک سالی میشه ، چطور بگم .

چند لحظه ای مکث بین من و مدیر آژانس می گذرد . بعدش صورتش را به صورتم نزدیک و دستش را پناه می گیرد و آرام می گوید :

" خودکشی کرد "

\*\*\*

وقتی باهاش روبرو شدم . دلم می خواست با دست هایم خفه اش کنم . می گفت :

" خانوم شوهرم را کشتی . حالا رضایت می خوای "

اصلا باورم نمی شد . مهرداد ...

## "نوشته های پدرم"

آن روز وقتی از مدرسه به خانه بر می گشتم مدام به موضوعی فکر می کردم که معلم توی کلاس گفته بود . یک تکلیف جدید ، هر دانش آموز می بایست زندگینامه یک آدم مشهور را می نوشت و به کلاس می برد . مشکل از جایی شروع شد که من معنای کلمه مشهور را نمی دانستم . آقا معلم هم آن قدر بد اخلاق بود که هیچ دانش آموزی جرات سوال کردن از او را نداشت . وقتی به نزدیکی خانه رسیدم پدرم را جلوی در دیدم که گردنش را کج کرده بود و ساکت مقابل یک آدم قد کوتاه و چاق ایستاده بود . جلو رفتم و سلام کردم ولی هیچ کدام جوابم را ندادند . پدرم با سرش اشاره کرد که به داخل بروم خودش هم همان طور جلوی در ایستاد . حرف از بدهکاری و طلب کاری در میان بود . وارد حیاط شدم . آشپز خانه گوشه حیاط کنار حمام بود . مستقیم به آشپز خانه رفتم . مادرم کتلت سرخ می کرد و بویش همه جا را پر کرده بود . سلام نکرده دستم را دراز کردم تا از آن کتلت های خوشمزه یکی را بردارم که مادرم محکم به پشت دستم زد . به حالت قهر آرام گوشه آشپز خانه کز کردم و نشستم . چند دقیقه بعد مادرم زیر چشمی نگاهی کرد و گفت : " خوب بیا بردار "

من هم فوراً بلند شدم کنار مادرم ایستادم یکی از کتلت ها را برداشتم و در دهانم گذاشتم . بعد مثل هر روز تعریف کردن از اتفاقات مدرسه را شروع کردم تا اینکه به موضوع تکلیف درس فارسی رسیدم . از مادرم پرسیدم : " مادر ، مشهور یعنی چی ؟ "

- مشهور به کسی میگن که همه بشناسنش ، مث بابات ، بس که بدهکار مشهور عالم و آدم شده انگار کوهی را از پشتم برداشته باشند راحت و آسوده شدم . با خودم فکر کردم چه کسی بهتر از پدرم ، زندگی پدرم را می نویسم و برای آقا معلم می برم . بهترین راه این بود که از خود پدرم سوال کنم تا زندگی اش را بگویم و من هم بنویسم .

\*\*\*

شب پدرم لب حوض نشسته بود و سیگارش را می کشید . دود سیگارش بالای سرش توی هوا موج می زد و پخش می شد . جلو رفتم و مقابلش ایستادم . اولش متوجه حضور من نبود ولی همین که متوجه شد با نگیب گفت : " بچه ، چه مرگته اینجا ایستادی ؟ "

نمی دانستم از ترس چه بگویم با کمی مکث گفتم : " هیچی ، فقط معلمون گفته زندگی شما را بنویسم "

از جایش بلند شد گوشم را گرفت و بیچ داد و گفت: "هم خودت غلط کردی و هم معلمت، زندگی منو بنویسی که چی بشه"

داد من به آسمان بلند شد. مادرم از اتاق بیرون آمد و گفت: "مرد، چه کار بچه داری؟" پدرم گوشم را ول کرد سرش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: "ای خدا، آخه این زندگی هم نوشتن داره؟ اون هم به دست یه الف بچه!!" مادرم روی پله های جلوی اتاق و پدرم لب حوض روبرویش نشست من هم ما بین هر دو آنها هاج و واج ایستادم. یک سکوت وحشت ناک همه جا را گرفت اما دوام زیادی نداشت و با گریه خواهر کوچکم شکسته شد. مادرم سراسیمه به اتاق برگشت. پدرم با آتش سیگار قبلی اش، سیگار بعدی را روشن کرد. بعد رو به من گفت: "خوب، هر چی می گم بنویس" دفترم را باز کردم و منتظر ماندم تا پدرم دیکته کند و من بنویسم. لحظه ای مکث کرد. انگار که فکر تازه ای به ذهنش رسیده بود دفترم را از من گرفت و خودش مشغول نوشتن شد. برایم تعجب آور بود چون هیچ وقت ندیده بودم که چیزی بنویسد. وقتی کارش تمام شد از من هم خواست که دفترم را به همین صورت برای معلمم ببرم. جلوی پدرم که جرات نداشتم دفترم را بازکنم و یا اینکه بپرسم چه نوشته است. آن شب منتظر ماندم تا اینکه پدرم به خواب رفت دفترم را برداشتم به توالی گوشه حیاط رفتم می خواستم زیر نور چراغ توالی نوشته پدرم را بخوانم. هر چه سعی کردم که دست خط پدرم را بخوانم نتوانستم. هر چند که من دست خط های خودکاری را به زور می خواندم اما نوشته پدرم بیشتر به خط خطی هایی بی معنا شباهت داشت. با خودم گفتم: شاید من سواد خواندن دست خط پدرم را ندارم اما چه کسی می توانست دست خط پدرم را برایم بخواند؟ فردای آن روز دفترم را برداشتم و به مسجد محل رفتم وقتی نماز تمام شد جلو رفتم و مودبانه کنار حاج آقا نشستم. حاج آقا پیر مرد مهر بانی بود. به خصوص در حق بچه هایی که برای نماز خواندن به مسجد می آمدند.

موضوع تکلیف، راهنمای مادرم و نوشتن پدرم را برایش تعریف کردم. بعد هم دفترم را به او دادم تا نوشته پدرم را برایم بخواند. دفترم را نگاهی کرد. از نگاهش متوجه نشدم که دست خط پدرم را توانست بخواند یا نه.

حاج آقا دفترم را پس داد و گفت: "پدرت خوب نوشته ولی برای تکلیفت پیش حسین پسرم برو تا کمکت کنه"

چند بار اصرار کردم تا نوشته پدرم را برایم بخواند اما اصرارم فایده ای نداشت. به نظر می رسید که حاج آقا هم نتوانسته بود دست خط پدرم را بخواند در ضمن بعد از اصرار های پی در پی من از دستم عصبانی هم شد چون در همان لحظات از جایش بلند شد چند تا استغفر.. گفت و از صحن مسجد بیرون رفت. من هم

بی آنکه به حرف حاج آقا توجه کرده باشم و سراغ حسین پسرش بروم از مسجد خارج شدم . تا حدودی احساس سرخوردگی می کردم . موضوع تکلیف مدرسه و نوشته پدرم دیگر برایم اهمیتی نداشت به خانه برگشتم و دفترم را سر تا قچه کنار باقی کتاب و دفترهایم گذاشتم .

\*\*\*

در کلاس آقا معلم از من خواست تا تکلیفم را برای بچه ها بخوانم . نمی دانستم چه جوابی بدهم . دست و پایم را گم کرده بودم و زبانم به لکنت افتاده بود . جلو رفتم و با هزار ترس و لرز موضوع را با صدای آهسته برای معلم توضیح دادم . دفترم را گرفت و خودش نگاهی کرد . بعد با صدای بلند فریاد زد : " چرا دروغ می گی بزغاله ، از کلاس برو بیرون "

همان لحظه بغضم ترکید و زدم زیر گریه اما گریه هم فایده ای نداشت . پشت در کلاس روی زمین نشستم . زانوهایم را بغل گرفتم . در همان موقع مدیر مدرسه که از راهرو می گذشت مرا دید و به سمت آمد . من هم فوراً از جایم بلند شدم . از من پرسید : " چرا اینجا ای ؟ بیا دفتر ببینم "

بی آنکه چیزی بگویم سرم را زیر انداختم و به دنبالش حرکت کردم . مدیر پشت میز نشست . ناظم مدرسه هم گوشه دیگر دفتر پشت میز خودش نشسته بود . مدیر مدرسه از معلم و حتی آقای ناظم هم مهربان تر به نظر می رسید به همین خاطر با آرامش بیشتری جریان را برایش توضیح دادم دفترم را گرفت صفحاتش را ورق زد تا به صفحه نوشته پدرم رسید مکث طولانی کرد . ناظم از پشت میز بلند شد و به سمت میز مدیر آمد بعد دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت سینه اش را صاف کرد و گفت : " چیز خاصی نوشته "

مدیر هم دفتر را به ناظم داد و او هم نیم نگاهی به دفتر انداخت . بعد از گذشت چند دقیقه ای مدیر رو به من کرد و گفت : " پدرت خوب نوشته ، می تونی بری " بعد به همراه ناظم پشت در کلاس رفتیم ناظم با معلم صحبت کرد و من دوباره سر کلاس حاضر شدم .

\*\*\*

کنجکاوی ام صد برابر شده بود . دلم می خواست بدانم پدرم توی دفترم چه چیزی نوشته است . از مدرسه تا خانه در همین فکر بودم . وقتی به خانه رسیدم پدرم جلوی در ایستاده بود و حاج آقا هم مقابلش مشغول صحبت کردن بود . سلام کردم پدرم با چشم غره نگاهم کرد ولی حاج آقا جواب سلامم را داد . پدرم گفت : " مهمون داریم برو داخل : "

وارد حیاط که شدم عموی بزرگم را دیدم که از توالت بیرون آمد . جلو رفتم و سلام کردم . عمویم هم با همان دست های خیسش من را در آغوش گرفت و صورتم را بوسید . این کارش واقعا برایم چندش آور



بود . دفترم را از کیفم بیرون آوردم و بی آنکه چیزی را برایش توضیح بدهم گفتم : " عمو جون این صفحه را  
برام بخون : "

عمویم هم با دست ها یش که هنوز خیس بود دفترم را گرفت . نگاهی کرد و با خنده گفت : " اینجا که  
چیزی ننوشته ، همش خط خطیه " .

## "موهوم"

بوی تعفن از واحد پیرمردی بود که هیچ کدام از ما، اهالی آپارتمان آشنایی درستی با او نداشتیم. فقط می دانستیم که یک پیر مرد تنها توی آن واحد زندگی می کند. با هیچ کدام از اهالی آپارتمان هم معاشرت نداشت فقط سر ماه که می شد گویا پول شارژش را به مدیر ساختمان می داد. البته از بخت ما در آن روز مدیر ساختمان هم نبود. من، چند تن از اهالی و سرایدار منتظر رسیدن پلیس بودیم و همچنان به تعداد ما اضافه می شد تا اینکه با لایحه یک افسر پلیس به همراه یک سرباز سر رسید. سرایدار کلید یدکی را آورد و در واحد پیر مرد را باز کرد افسر و سرباز به داخل رفتند. حس کنجکاوی ام خیلی تحریک شده بود. به همین خاطر بی اجازه به داخل رفتم. انگار دیگران هم منتظر همین کار من بودند چون بلافاصله بعد از من همگی به داخل هجوم آوردند. در همان لحظه افسر و سربازش به جلوی در اتاق خواب پیرمرد رفتند اما سربازش با دیدن فضای درون اتاق غش کرد. فوراً کمی آب از آشپزخانه آوردم و به صورت سرباز پاشیدم اما فایده ای نداشت. بعد هم مردم کمک کردند و سرباز را از واحد پیرمرد به بیرون بردند. توی واحد پیرمرد حسابی شلوغ شد و کسی به کسی نبود. از دست افسر پلیس هم کاری ساخته نبود. همه می خواستند ببینند چه خبر شده است همین که وارد واحد پیرمرد می شدند فوراً با دست دماغشان را می گرفتند. وحشت زده در گوشه ای مبهوت می ایستادند. بوی تعفن آزار دهنده ای فضا را گرفته بود. جسد متورم پیرمرد، در اتاق خواب، روی تختش قرار داشت. به نظر می رسید که چند روزی از مرگش گذشته است چون جسدش متورم و متعفن شده بود. کف اتاق مملوء از کاغذ های مچاله بود. فضای واحد به خصوص اتاق خواب پیرمرد غیر قابل تحمل بود. پنجره اتاق را باز کردم تا حد اقل کمی هوا عوض بشود. همان لحظه باد شدیدی در اتاق وزید و کاغذ های روی میز تحریر کنار پنجره را در هوا پخش کرد. سعی کردم که ورقه ها را در هوا جمع کنم اما باد تعدادی از ورق ها را با خودش برد. بالاخره بعد از چند دقیقه بوی تعفن باعث شد که همه واحد را ترک کنند و به جز افسر پلیس کسی آنجا نماند. من هم متعاقب همه از واحد بیرون رفتم. جمعیت زیادی مقابل واحد پیرمرد جمع شده بودند. در آن لحظات با وجود اینکه در میان جمع بودم ولی ترسی موهوم وجودم را گرفته بود. تصویر جسد پیر مرد با آن جفت چشم های خیره اش در مقابلم حک شده بود و به هر طرف که نگاه می کردم همان تصویر را می دیدم به واحد خودم برگشتم اما از تنهایی وحشت داشتم انگار روح پیرمرد مثل سایه به دنبالم حرکت می کرد. می خواستم از آن حس و حال فرار کنم بنابراین از خانه خارج شدم. جلوی در آسانسور شلوغ بود. به همین خاطر از پله ها به پایین رفتم از ساختمان خارج شدم. هنوز چند قدمی از ساختمان دور نشده بودم که روی زمین چند ورق از کاغذ های پیرمرد را دیدم، همان کاغذ هایی که باد آنها را در هوا پخش کرده بود. برای

برداشتن کاغذها شک داشتم . بالاخره اطرافم را نگاه کردم می خواستم کسی متوجه کارم نباشد . وقتی مطمئن شدم کسی متوجه من نیست . کاغذها را از روی زمین جمع کردم تا زدم و در جیبم گذاشتم . جای خاصی را برای رفتن مد نظر نداشتم بی هدف قدم زنان حرکت کردم . تا اینکه به پارک محله ای در همان حوالی رسیدم . پارک نسبتاً خلوت به نظر می رسید . روی یکی از نیمکت های پارک نشستم می خواستم برای لحظه ای هم که شده است ، آرام بشوم اما فکر پیرمرد رهائیم نمی کرد . تصویر جسد پیرمرد هزاران هزار سوال بی جواب گوشه گوشه ی ذهنم را تسخیر کرده بود و عذابم می داد . با صدای پیرمرد گدایی که مقابلم دستش را دراز کرده بود . به خودم آمدم سرم را بلند کردم . در آن لحظه احساس کردم که پیرمرد زنده شده و مقابلم به گدایی ایستاده است . وحشت زده از جایم بلند شدم و می خواستم فرار کنم اما کمی که دقت کردم دیدم در مقابلم ، یک پیرمرد ژنده پوش ایستاده که گردنش را کج کرده است . دلم به حالش سوخت دستم را در جیبم کردم تا پولی در بیاورم و به او بدهم . دستم را از جیبم بیرون آوردم و مقابل پیرمرد گرفتم . پیرمرد گدا به چشمم زل زد و بعد از چند لحظه مکث بی آنکه چیزی از من بگیرد و یا حرفی بزند به راهش ادامه داد . با نگاهم پیرمرد را تعقیب کردم تا اینکه به سمتی راهش را کج کرد و از نظرم محو شد . بعد به دستم نگاه کردم . تازه متوجه شدم . آنچه را که در مقابل گدا گرفته بودم کاغذ های پیرمرد مرده بوده است . کاغذها را نگاه کردم به نظر بی ربط می رسیدند . بعضی صفحات تایپ شده بود . بعضی هم نوشته های خطی که گاه خط خوردگی زیادی داشتند . تمام حدس و گمان ها را کنار گذاشتم و شروع به خواندن ورقه ها کردم .

\*\*\*

پری واقعا سیمای زیبایی داشت اما من هیچ وقت نتوانستم خوب به صورتش نگاه کنم و حتی هنوز هم رنگ چشم هایش را نمی دانم آبی ، مشکی و شاید هم قهوه ای . آنچه از پری در ذهن ثبت می شد قامت بلند و عطری خوشبو بود . انگار همین امروز صبح اتفاق افتاد ، همان صبحی که برای اولین بار پری را دیدم . هوا ابری بود و خورشید از پشت ابرها درست احساس نمی شد باد نسبتاً سردی می وزید . روی صندلی پارک نزدیک خانه نشسته بودم . در همان لحظات یک عطر عجیبی به مشامم خورد یک رایحه ی بهشتی که تا آن روز مثالش را نشنیده بودم . به دنبال رایحه ی عطر شروع به بوئیدن کردم کمی دورتر دختری را دیدم فاصله ی زیادی از من نداشت . بی اختیار به سمتش دویدم اما ناگهان از نظرم محو شد . فکر می کردم خیالاتی شده ام اما وقتی برمی گشتم روی زمین کنار کرسی ام یک دستمالی کوچک را دیدم دستمال پارچه ای سفیدی که گوشه ی آن با گل دوزی کار شده بود دستمال را برداشتم بوی عطرش را

احساس می کردم . آن را جلو بینی ام گرفتم و یک نفس عمیق کشیدم . ریه هایم پر از همان عطر بهشتی شد . بی اختیار روی زمین نشستم . دستمال را روی صورتم انداختم و چشم هایم را بستم .

\*\*\*

چند شب پیش مقابل آینه ی شکسته اتاقم ایستادم و به صورت خودم نگاه کردم . پیشانی چروکیده ، مو های سفید و کم پشت ، دندان های ریخته و ریش های کوسه ام که مدت هاست نتراشیده ام ، تمام آن چیزی است که من در عمرم بدست آورده بودم . وقتی لامپ اتاق را خاموش کردم تازه متوجه نور مهتاب شدم که به داخل اتاقم سرک می کشید و سایه گلدان لب پنجره را روی دیوار با هیبت خاصی می انداخت . روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم همان شب برای چندمین بار خواب پری را دیدم . مثل همیشه پشت به من در جاده ای خاکی حرکت می کرد و من به دنبالش می دویدم اما خواب آن شب کمی فرق داشت من به پری رسیدم و دست هایش را با دست هایم لمس کردم انگار خجالت می کشیدم که به صورتش نگاه کنم تا اینکه سرم را بلند کردم اما نتوانستم صورتش را نگاه کنم و از خواب پریدم . در همان لحظه صدای تکبیر اذان صبح در سکوت سحر به گوش می رسید . حال عجیبی داشتم . یک حس غریب و مرموز که تجربه جدیدی بود . شاید این بار خوابم تعبیری داشته باشد . شب مهتابی ، خواب پری و اذان صبح همه با هم عجیب شده بودند و مهم تر از همه این ها ، حس و حالم بود .

\*\*\*

از اتفاق های عجیب زندگی ام پیدا کردن دوباره پری بود . هیچ وقت فکرش را نمی کردم که بتوانم پری را با درج یک آگهی برای استخدام پرستار پیدا کنم . البته شاید بهتر این بود که بعد از مدت ها وقتی پیدایش می کردم به او نمی گفتم که من پرستار می خواهم . بزرگ ترین مشکلم فراموشی است هر بار که پری می آید کمی دیر او را می شناسم چند روزی که از من پرستاری می کند تازه متوجه می شوم که پرستارم همان پری دوست داشتنی من است . البته بعد تمام خاطرات گذشته را برایش تعریف می کنم .

خاطراتی که اکنون در واقعی بودنشان شک دارم . نمی دانم این همه اتفاق هایی را که برای پری تعریف می کنم واقعا اتفاق افتاده است یا ناشی از خیالاتی است که در تنهایی به سراغم می آید . همیشه سعی می کنم با تمام وجودم از عشق و علاقه ام به او می گویم اما پری به محض شنیدن حرف هایم قهر می کند و می رود . هر بار اسمش ، مد لباسش و حتی آرایشش را هم عوض می کند و برای پرستاری از من می آید واقعا نمی دانم چرا می رود و چرا دوباره بر می گردد !! . وقتی هم می گویم : 'که می شناسمت'

انکار می کند. مطمئنم که دوباره برمی گردد. این بار وقتی که آمد نمی گذارم که برود ولی نمی دانم چطور مانع او بشوم !.

\*\*\*

امروز عصر وقتی در یخچال را باز کردم روزنامه ای را دیدم که صبح خریده بودم. از روی حواس پرتی به همراه میوه و ... توی یخچال گذاشته بودم و فراموش کردم که آن را بخوانم. تا یک حدودی هم نمناک شده بود. صفحه اول با تیتر درشت و رنگ آبی عبارت "روز مادر مبارک" را چاپ کرده بودند. چندین و چند مطلب هم در مورد مادر، روز مادر و ... در صفحه های بعدی وجود داشت. از خودم می پرسم: روز مادر برای من چه معنایی می تواند داشته باشد؟ دلم می خواهد مادر را برای خودم معنا کنم. به ذهنم که رجوع می کنم فقط یک اسم در مقابل کلمه مادر برایم تداعی می شود. اسمی که پدرم گفته بود. شاید به همین خاطر همیشه نام پری برایم تقدس داشته است. گویا تقدس این اسم از پدرم به من ارث رسیده است چون من هرگز مادرم را ندیدم و حتی در شناسنامه ی من نام مادرم همان اسم نامادری من است. وقتی خوب فکر می کنم نامادری در حق من محبت های زیادی کرد. همیشه مرا فرزند خودش می دانست اما مشکل من از زمانی شروع شد که پدرم نام مادر واقعی ام را گفت. انگار در یک لحظه کسی را که مادرم می دانستم و با تمام وجود دوستش داشتم برایم غریبه شد. البته همه وجود زن اول پدرم را انکار می کردند و اعتقاد داشتند که پدرم پریشانی دارد اما این موضوع دیگر هیچ اهمیتی ندارد. پدرم، نامادری ام و مادرم همه سال هاست که فوت شده اند و امروز برای من فقط پری خودم مهم است که سال هاست انتظارش را می کشم.

\*\*\*

هر چه فکر کردم نتوانستم بفهمم که این صفحه ها چه ارتباطی به هم و البته به زندگی پیر مرد داشته است. شاید ورقه های دفتر خاطراتش بود و یا ...  
در همان لحظه یک رایحه عجیب را احساس کردم عطر عجیبی مشامم را پر کرد. یک رایحه ی بهشتی که تا آن روز عطری به آن خوشایندی را نشنیده بودم. مثل سگی که به دنبال رد پا بو می کشد به دنبال رایحه ی عطر شروع به بوئیدن کردم کمی دور تر دختری را دیدم. بی اختیار از جایم بلند شدم و به سمتش دویدم اما ناگهان او محو شد. فکر کردم خیالاتی شده ام اما وقتی برمی گشتم. روی زمین یک دستمال کوچک را دیدم دستمال پارچه ای سفیدی که گوشه آن با گل دوزی کار شده بود. دستمال را برداشتم.

بوی عطرش را احساس می کردم. آن را جلو بینی ام گرفتم و یک نفس عمیق کشیدم ریه هایم پر از همان عطر بهشتی شد. چشم هایم را بستم و بی اختیار روی نیمکت دراز کشیدم. چشمم را که باز کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود. دستمال خوشبوی و ورقه های کاغذ پیرمرد هنوز هم در دستم بود. از روی نیمکت بلند شدم چند دقیقه ای روی نیمکت بی هیچ حرکتی نشستم بعد از جابجایی برخاستم به سمت سطل آشغال رفتم و ورقه ها را مجاله کردم و داخل سطل انداختم. وقتی از پارک خارج می شدم پیرمرد گدا را دیدم که گوشه ی یک دیوار زیر تیر چراغ برق کز کرده بود. نزدیکش رفتم دستش را دراز کرد من هم همه ی پولم را وسط دستمال خوشبوی گذاشتم و کف دستش قرار دادم و به سمت خانه حرکت کردم.

## "از شک تا یقین"

در نمایشگاه ماشین، پشت میز آسوده نشسته بودم، یکی از مشتری‌ها بهم گفت: "می‌گن، یه امامزاده پیدا شده. شما شنیدی؟"

- مگه گم شده بود که حالا پیدا شده
- نه، یک چوپان توی خوابش یک امامزاده دیده. خود امامزاده جای قبرش را نشون داده. مال هزار سال پیشه. شاید هم بیشتر
- پس تو این هزار سال کجا بوده.
- آقا جواد، این چه حرفیه می‌زنی. زبونم لال شما هم بی اعتقاد شدی. می‌گن چقدر هم معجزه داره

- اولاً معجزه مال پیامبر هاست. ثانیاً. تو خودت رفتی؟ دیدی؟
  - من نرفتم ولی از آدم موثق شنیدم.
- با خودم گفتم: "احتمالاً این امامزاده اون موقع تا حالا خواب بوده. حالا دیده همه امامزاده‌ها ضریح طلا و یه عالمه زائر دارن. خواسته دور و برش آباد بشه. بیدار شده و سراغ اون چوپان اومده"

\*\*\*

همین که به خانه رسیدم سیمین گفت: "جواد، یه امامزاده پیدا شده. چقدر هم معجزه داره"

- خانم حالا نوبت شماس توضیح و تفسیر بخوانی
  - مگه من چی گفتم.
  - هیچی خانم اصلاً فراموشش کن
  - همیشه، به مادرم گفتم با سهیلا و ساره بیان اینجا تا تو ببری مون امامزاده
  - کجا؟
  - امامزاده جدیده
  - حرفش را نزن، آمارش را دارم تا اونجا 3 ساعت راهه در ضمن جاده خاکی هم خیلی داره.
- اما سیمین راضی بشو نبود میان جر و بحث بودیم که سر کله مادر و خواهرها و بچه‌های شان پیدا شد. دیگر ازم کاری ساخته نبود. مجبور بودم تسلیم بشوم.

\*\*\*

شکوفه، شیدا، شیما، بچه های خودم بودند مهرزاد و مهدی بچه های ساره و ساسان و سمیرا هم بچه های سهیلا. اگر مینی بوس هم داشتم نمی توانستم این همه بچه فضول را با خودمان ببرم. همیشه از دست لوس بازی بچه های خودم عاجز بودم به خصوص وقتی بچه های ساره و سهیلا هم به جمع شان اضافه می شدند

به سیمین گفتم: "بچه ها را چه کار کنیم. تازه بچه های ساره و سهیلا هم که اضافه شدن"

- فکرش را کردم امروز عصر جشن تولد نازنین، دوست شکوفه اس. بچه ها را می فرستیم اونجا. شب هم می ریم دنبالشون.

- همیشه، درست نیس. دوستش، شکوفه را دعوت کرده، نه همه فامیل شکوفه را

- نه، خودم با مامان دوستش صحبت کردم گفته اشکالی نداره

- بهش گفتمی چند تا بچه هستن و چه جوری

- نه، ولی وقتی برن اونجا، خودش متوجه می شه. همشون را با آژانس می فرستم اونجا

\*\*\*

انگار جاده تمامی نداشت. هر چه می رفتیم نمی رسیدیم. مادر سیمین جلو ور دلم نشسته بود و نمی گذاشت حتی یک سبقت بگیرم. دستم که روی فرمان می چرخید دادش به آسمان بلند می شد که: "جواد، مادر، احتیاط کن، الان تصادف می کنیم"

مدام زیر لب ذکر می گفت. خواستم بهش بگویم: "آگه قراره چیزی باعث تصادف ما بشه بی احتیاطی من نیس. صدای صل صل صلوات های شماس که ور گوشمه و اعصابم را به هم می ریزه"

اما مگر با وجود چشم غره های سیمین جرات داشتم به مادرش حرفی بزنم. جاده آسفالت تمام شد و به سمت یک جاده فرعی و خاکی پیچیدم. جاده فرعی از جاده اصلی هم شلوغ تر و ماشین ها پشت سر هم صف بسته بودند. ماشینم توی چاله چوله های جاده بالاو پایین می شد و من دعا دعا می کردم بلائی سر جلو بندیش نیاید چون با احمدی، یکی از مشتری ها یم قرار گذاشته بودم که فردایش توی نمایشگاه همین ماشین را بهش بفروشم.

\*\*\*

مادر سیمین همین که چشمش به جمعیت شلوغ زائر ها افتاد زد زیر گریه. فکر نمی کردم این قدر تحت تاثیر قرار بگیرد اما سیمین و خواهرهایش توی این حس و حال ها سیر نمی کردند. اصلا انگار نه



انگار که دختر های همین مادر بودند . سهیلا دوربین را از کیفش درآورد سیمین و ساره هم مدام برایش سوژه پیدا می کردند تا سهیلا عکس بگیرد .

\*\*\*

ماشین ها پشت به پشت هم پارک کرده بودند. دیگر نمی توانستم ماشین را از آن جلو تر ببرم . از ماشین پیاده شدیم . حس کنجکاوی ام چند برابر شده بود دلم می خواست مرد چوپان و قبر امامزاده را ببینم . میان جمعیت شلوغ به جلو حرکت کردم سیمین و ما بقی هم پشت سرم به راه افتادند. چشمم به یک درخت سدر افتاد که تنه اش را با پارچه سبز پوشانده و مردم به دورش حلقه زده بودند همه به هم فشار می آوردند تا دستشان به درخت برسد آنهایی هم که می توانستند به درخت برسند . تکه پارچه ای را به شاخ و برگ درخت گره می زدند.

سرم را برگرداندم اما سیمین و مابقی پشت سرم نبودند. انگار میان جمعیت من را گم کردند. همین طور که با چشمم میان جمعیت به دنبال سیمین می گشتم جمعیتی را بالای تپه مجاور دیدم که زیاد نبودند شاید ده الی پانزده نفری .

از یکی پرسیدم : " بالای تپه چه خبره؟"

- آقا اونجاست .

- آقا ؟

- بله

و دیگر هیچی نگفت و به سمت تپه دوید منم پشت سرش به راه افتادم . تپه کمی بلند بود و همین خاطر همه ازش بالا نمی رفتند .

\*\*\*

نفس نفس زنان به بالای تپه رسیدم . پیر مردی ریش سفید ، وسط جمعیت روی تخته سنگی نشسته بود . مردم جلو می رفتند برای چند لحظه کنارش می نشستند . با هاش نجوا می کردند پول بهش می دادند . او هم گه گاهی از توی کیسه ی پارچه ای که بغل دستش بود یک تکه نبات بیرون می آورد و فوتش می کرد و به دست آن کسی که کنارش می نشست می داد.

پیرمرد، همان چوپان کاشف امامزاده بود . چند دقیقه ای که ایستادم نوبتم شد . کنارش نشستم و گفتم :

" سلام "

سرش را تکان داد. پرسیدم: "چه طوری امامزاده را پیدا کردی"

با دستش به یک پسر جوان اشاره کرد. پسرک جلو آمد و یک ورق کاغذ تایپ شده بهم داد. از کنارش بلند شدم و مشغول خواندن. نثر فوق العاده ای داشت روان و بی غلط، مثل یک روایت داستانی، نوشته شده بود.

این طور که من از داستان فهمیدم گویا پیرمرد چوپان شب توی خواب کسی را می بیند که خودش را نواده ی یکی از ائمه معرفی می کند بعد هم از پیرمرد می خواهد که به همه بگوید که قبرش دقیقاً زیر درخت سدر پای تپه است. برای حجت هم دست های پینه بسته ی پیرمرد را صاف و لطیف می کند.

پشت برگه هم از کرامات امامزاده آن هم با مشخصات فردی کرم شده ها نوشته بودند. شفای دختر سرطانی، پیدا شدن ماشین سرقتی، حل شدن گرفتاری خانوادگی و ...

دوباره به سمت پیرمرد برگشتم به دست هایش توجه کردم صاف و لطیف بود به هیچ وجه با دست چوپان ها قابل مقایسه نبود.

\*\*\*

وقتی از بالای تپه به پایین برگشتم سیمین و مابقی را دیدم که آنجا ایستادند. جلو آمد و با عصبانیت بهم گفت: "جواد، معلومه کجا رفتی؟"

- هیچ جا
- مامانم پاش درد می کنه نمی تونه از تپه بالا بره زود باش کوله ات سوارش کن و ببرش بالا.
- این چه حرفیه می زنی من نمی تونم در ضمن مگه بالا چه خبره، حلوا خیر می کنن که مامانت می خوات بره
- اگه نبریش، نه من، نه تو
- سیمین کوتاه نمی آمد. شانس آوردم که مامانش از رفتن به بالای تپه انصراف داد و اگر نه معلوم نبود چه بلایی به سرم می آمد.
- از طرفی ازم خواست تا از نبات های تبرکی آقا برایش بیاورم دوباره به هر زحمتی بود بالای تپه رفتم کنار پیرمرد نشستم. با خودم گفتم:
- "چقدر این پیرمرد چهره اش آشناست"
- نبات را فوت کرد و بهم داد. گفتم: "چقدر تقدیم کنم"
- من پولی برای خودم نمی خوام. هر چه می خوامی به ساخت بنای امام زاده کمک کن

نگاهش ، لحن ساده و صمیمی اش تحت تاثیر قرارم داد. کیف پولم را در آوردم دستم را تو کیف بردم می خواستم چند تا از دوهزار تومانی ها ی آبی رنگ را بهش بدم اما پشیمان شدم کنار دو هزار تومانی ها دو تا چک پول صد هزاری بود بی اختیار ، انگار که به دلم برات شده یکی از چک پول ها را در آوردم که رویش ریز با خودکار قرمز نوشته بودم " از بدهی کامرانی کسر شود "

چک پول را توی دست پیر مرد گذاشتم اشاره کرد که صبر کنم . پسرک جوانی که قبلا ورقه ی کاغذ را بهم داده بود جلو آمد و رسید پول اهدایی ام را توی فرم رسید نوشت . امضاء کرد و بهم داد.

\*\*\*

توی جاده وقتی برمی گشتیم سهیلا و ساره سر به شیشه ی پنجره گذاشتند و به خواب رفتند سیمین هم از بابت اینکه مادرش را بالای تپه نبردم ازم ناراحت بود و اصلا حرفی نمی زد . رو به مادر سیمین گفتم :

"چهری پیرمرده از تو ذهنم کنار نمی ره ، به نظرم خیلی آشنا می اومد "

- آدم قیافه ی نظر کرده های الهی را به سادگی فراموش نمی کنه  
- شاید همین طوره که شما می گی . ولی برنامه ریزی خوبی داشتند از سوء استفاده جلو گیری می کردند

- واسه چی؟

- آخه . جریان خواب و کرامت های امامزاده را روی کاغذ چاپ کرده بودند و به مردم می دادند این طوری از شایعه و ... هم جلو گیری می کردند . تازه هر کی هم کمک می کرد بهش رسید می دادند.

- تو اون ورقه را هم داری ؟

- رسید پول یا ورقه ی خواب و کرامت؟

- ورقه خواب

- آره ، صبر کن الان از جیبم در می آرم می دم خدمتتون

ورقه را از جیب بیرون آوردم و به مادر سیمین دادم . ورق را روی چشم هایش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن .

\*\*\*

اول همه را جلوی در خانه خودمان پیاده کردم بعد هم به دنبال بچه رفتم .

از قیافه ی معصومی ، پدر دوست شکوفه می شد حدس زد که از دست بچه ها چه کشیده . بچه ها حاضر نبودند همراهم بیایند . داخل خانه معصومی رفتم تا یکی یکی راضی شان کنم تا به خانه خودمان برویم زیرا د برایم دور از انتظار نبود به هر حال بچه ها را خوب می شناختم . خانه معصومی مثل کشتزاری شده بود که مغول ها درش تاخت و تاز کرده بودند.

نازنین ، دوست شکوفه را بغل کردم و گفتم : " عمو جون ، تولدت مبارک "

همان طور که در بغلم بود رو به مامانش گفت :

" مامان . مگه امروز تولد منه "

مامان و بابایش هم هاج واج ماندند . با نگاه شان همه موضوع را متوجه شدم . سیمین طبق معمول بی خودی حرف زده بود .

\*\*\*

ماشین را دادم حسابی تمیزش کنند و منتظر احمدی بودم تا بیاید و قولنامه را بنویسم که آمد ولی عصبانی بود . با همان عصبانیت گفت : " مرد حسابی ، قرار بود ماشین را واسه من بذاری نه بیریش تو بر و بیابون باهاتش رالی بدی "

- چته ؟ کدوم رالی . ماشین صحیح و سالم اینجاست .

- من خودم دیروز توی جاده خاکیه امامزاده دیدمت

- اشتباه می کنی .

- نه ، من اشتباه نمی کنم . شمایی که فکر می کنی مردم هیچی نمی فهمن

بعد هم رفت . نمی دانستم چه کنم مشتری خیلی خوبی را از دست داده بودم . همان لحظه پیر مردی وارد

نمایشگاه شد . مثل تیمسار های قدیمی ارتش می ماند . یک کت و شلوار قهوه ای سوخته به تن داشت .

ریشش را از ته تراشیده وموهای سفیدش را بالا زده بود از آن آدم هایی به محض دیدنشان فوراً نظم

و ترتیب تو ی ذهن آدم نقش می بندد . نیم نگاهی به ماشین های داخل کرد وبعد رو به من با یک مکث

طولانی گفت : " می بخشی ، اون رونیز مشکی جلو در فروشیه ؟ "

- شما امر بفرما چه قابل شما را داره ، شما قبلا هم ازم ماشین گرفتین درسته ؟

- حافظه ی خوبی داری قبلا یک پژو ازت گرفتم .چند ماه پیش .

- نه آقا اختیار داری آدم های باشخصیت و خوش برخوردی مثل شما را کی می تونه فراموش کنه؟

یک تخفیف حسابی بهش دادم پولش را هم نقد داد همه چک های مسافرتی . قولنامه را نوشتیم و سند را هم فوراً تحویلش دادم .

با خودم گفتم : کرامت امامزاده بود اگر چه احمدی با آن بد خلقی ماشین را ازم نخرید ولی چند دقیقه بعدش توانسته بودم ماشین را بفروشم .

اسد ، پادوی نمایشگاه را صدا کردم .

" این پول را می بری بانک . واریز می کنی به حسابم "

از در خارج نشده بود که دوباره صدایش کردم .

" صبر کن . یه تومنش را بده . توی نمایشگاه لازم میشه "

یک میلیون تومانش را جدا کرد و بهم داد ده تا چک پول صد هزاری . بعد هم رفت . از یک میلیون دو تا صد هزاری اش را برداشتم که توی کیفم بگذارم . پشت یکی شان ریز نوشته شده بود .

" از بدهی کامرانی کسر شود "

دست خط خودم بود خیلی فکر کردم تا بفهمم که این چک پول را قبلاً به کی دادم که حالا دوباره به خودم برگشته بود .

\*\*\*

تلویزیون را روشن کردم . یک منظره آشنا را نشان می داد . تپه های امامزاده بود . صحبت از شیادی و کلاهبرداری در میان بود .

کلاهبردارهایی که به بهانه ساخت بنای امامزادهی دروغین از همه ی مردم ساده دل پول گرفتند و فرار کردند .

## "ماهی هایی که خیس شدند"

صبح وقتی بیدار شدم بارش بارانی که از نیمه های شب قبل شروع شده بود همچنان ادامه داشت . علی پسر سه ساله ام معصومانه در کنارم خوابیده بود . به آرامی و طوری که بیدار نشود از جایم بلند شدم. از پشت پنجره به حیاط نگاه کردم آجر های کهنه دیوار پر رنگ تر و درخت های باغچه هم خیلی با طراوت تر به نظر می رسیدند حوض وسط حیاط هم وسوسه ام می کرد تا به حیاط بروم و زیر باران به ماهی ها نگاه کنم . از اتاق خارج شدم به سمت حوض وسط حیاط رفتم تا نیم نگاهی به ماهی ها بیندازم لب حوض که رسیدم ماهی ها را ندیدم دقیق تر به داخل حوض نگاه کردم اما اثری از ماهی ها نبود . گریه کار خودش را کرده بود . چند روزی بود که مدام اطراف حوض پیدایش می شد ولی همین که سر می رسیدم فراری اش می دادم . به اتاق برگشتم . آشفته بودم علت اصلی اش هم علی بود . چون وقتی از خواب بیدار می شد . اول به سراغ ماهی هایش می رفت اما اگر حوض را بدون ماهی ها می دید حتما خیلی ناراحت می شد . با خودم گفتم : قبل از اینکه علی از خواب بیدار بشود از خانه بیرون می روم و برایش ماهی می خرم و داخل حوض می اندازم .

چادرم را سرم کردم می خواستم از خانه بیرون بروم اما چتر سر جایش نبود چند جای دیگر را هم گشتم ولی پیدایش نکردم بالاخره بدون چتر زیر باران به راه افتادم . طبق عادت به اولین تلفن همگانی که رسیدم با مادرم تماس گرفتم و جریان را برایش تعریف کردم بعد هم با اینکه می دانستم که در محله ای که زندگی می کنیم ماهی فروشی نیست اما تمام آن حوالی را گشتم . هیچ فایده ای نداشت . بارش باران هم شدید تر شده بود اطرافم را نگاه کردم . در نزدیکی ام یک ایستگاه اتوبوس بود . به ایستگاه رفتم و به انتظار اتوبوس ماندم . چند دقیقه ای گذشت یک اتوبوس سفید رنگ سر رسید . سوار شدم . اتوبوس شلوغ بود . وسط اتوبوس ایستادم و با دست هایم میله اتوبوس را گرفتم . چندین ایستگاه که گذشت چشمم به یک مغازه ماهی فروشی افتاد . ایستگاه بعدی پیاده شدم تا مغازه ماهی فروشی فاصله چندانی نبود . به سمتش حرکت کردم . وقتی به مغازه رسیدم . جلوی ویتروینش ایستادم . می خواستم ببینم دقیقا چقدر پول همراه دارم بعد وارد مغازه بشوم اما تازه متوجه شدم که کیف پولم همراهم نیست . کیفم را گم کرده بودم . پریشان و سرگشته تمام مسیر مغازه تا ایستگاه را گشتم . ولی از کیفم هیچ اثری نبود . چندین بار همان مسیر را تکرار کردم . از مغازه دار های آن اطراف ، رهگذر ها و... پرس و جو کردم اما در نهایت وقتی از پیدا کردن کیفم نا امید

شدم پیاده به طرف خانه به راه افتادم . به خانه که رسیدم سر تا پایم خیس خیس شده بود و به خودم می لرزیدم . علی از خواب بیدار شده بود و با نبودن من زار زار گریه می کرد. با همان لباس های خیس علی را در آغوش گرفتم صورتش را بوسیدم . بعد کنار پنجره ایستادم و گفتم : " مامانی نگاه داره بارون میاد : " علی که کمی آرام تر شده بود گفت : " مامانی تو هم زیل بالون خیس شدی "

- آره عزیزم

علی یک باره به چشم هایم زل زد و بعد مکتی طولانی گفت : " مامانی ماهی ها زیر بالون خیس میشن ،، بریم بیاریمشون داخل اتاق "

نمی دانستم چه جوابی بدهم . چطور می توانستم بگویم که ماهی هایش را گربه خورده است . علی دوباره حرفش را تکرار کرد . در همین لحظه کسی در خانه را زد . بی آنکه به علی جوابی بدهم از بغلم پایین گذاشتمش و برای باز کردن در به حیاط رفتم . در حیاط باز هم به حوض بدون ماهی نیم نگاهی کردم تمام طراوت و تازگی باران برایم بی معنا شده بود و یک بغض سنگین راه گلویم را گرفته بود . دلم می خواست زیر باران گریه کنم . در برای بار چندم به صدا در آمد . در را باز کردم . برادرم با یک کیسه نایلونی پر از آب که در آن دو ماهی کوچولو بود مقابلم قرار داشت .

## "فرار از دلتنگی"

دلتنگی عجیبی داشتم . انگار همه غم های عالم روی دلم هوار شده بود . توی حیاط قدم می زدم که چشمم به در نیمه باز حیاط افتاد . بی درنگ از خانه بیرون رفتم از کوچه گذشتم و وارد خیابان شدم . مثل کوری که تازه چشمش بینا شده باشد حاج و واج به همه عالم و آدم نگاه می کردم . عابران پیاده، ماشین ها ، حتی پسر بچه ای که دربالکن آپارتمانشان ایستاده بود و از خودش شکلک در می آورد . دستم را بلند کردم تا برای پسرک دستی تکان بدهم اما در همان لحظه یک تاکسی زرد رنگ بدون حتی یک مسافر دقیقا جلوی پای من توقف کرد کمی مکث کردم ولی بعد سوار شدم . به محض سوار شدن از آینه وسط ماشین پشت سر خودم را دیدم همه آنهایی که تا چند لحظه پیش به آنها خیره بودم و ...



تاکسی حرکت کرد و من از همه چیزفاصله می گرفتم . در همان لحظه بود که راننده از من پرسید : " آقا کجا می ری " چیزی نگفتم . دوباره پرسید . باز هم جوابی ندادم . چندین بار تکرار کرد با دستش کمی تکانم داد ولی من بی توجه به ادا و اصول های راننده ساکت روی صندلی لم داده بودم . راننده پایش را روی پدال ترمز گذاشت تاکسی متوقف شد و با صدایی بلند فریاد زد : " زود باش پیاده شو " باز هم چیزی نگفتم . راننده مدام حرفش تکرار می کرد . با عصبانیت ترمز دستی را کشید و از تاکسی پیاده شد و به سمت مخالف آمد در سمت شاگرد را باز کرد و دستم را گرفت تا از تاکسی به بیرون بیندازد ولی انگار قدرتش را نداشت . مردم به دور تاکسی جمع شدند . پیچ مردم هم شروع شد و راننده هم ناسزاگویی می کرد در همان وقت به آرامی از تاکسی پیاده شدم و بی توجه به همه اتفاقاتی که افتاده بود عرض خیابان را طی کردم . چشمم به مغازه پرنده فروشی افتاد به سمت مغازه حرکت کردم جلوی مغازه ایستادم و به قفس پرنده ها خیره شدم .

بعد از مدتی صاحب مغازه که متوجه حضورم شده بود . بیرون آمد و از من پرسید : " چیزی می خوای آقا "

بدون توجه به سوالش آنجا را هم ترک کردم . چند قدمی که از مغازه پرنده فروشی دور شدم . پسر بچه ای را دیدم که می خواهد سکه ای را در صندوق صدقات بیندازد ولی دستش به صندوق نمی رسد . جلو رفتم با دستهایم زیر بغلش را گرفتم و به اندازه ای بلندش کردم که دستش به صندوق برسد . پسر بچه با زبان شیرین خودش گفت : " آقا دستت دد نکنه " و من از حرف پسرک آن چنان ذوق زده شدم که در همان



لحظه پسرک را رها کردم و صدای گریه اش به آسمان بلند شد . دست پاچه شده بودم . نمی دانستم چه کنم تنها راه را فرار دیدم و شروع به دویدن کردم . ناگهان یک نفر یقه ام را گرفت و تا آمدم ببینم چه شده دو تا سیلی به صورتم خورد . یک نفر دیگر هم دستم را گرفت . احساس سرگیجه داشتم دور و برم را نگاه کردم برادر بزرگم را دیدم که روبرویم ایستاده بود و مادرم که دست هایم را محکم گرفته بود . مادرم با بغض گفت : " چرا از خانه بیرون آمدی ، باز هم قرص هایت نخوردی "

مثل کوری که بینا شده باشد به اطرافم نظر انداختم . پسرک چند قدمی من هنوز گریه می کرد . مادرم برای دلجویی به طرف پسرک رفت در آغوشش گرفت و نوازشش کرد . وقتی پسرک آرام شد و دیگر گریه نکرد مادرم برگشت و بعد همگی عرض خیابان را طی کردیم . وارد کوچه خودمان شدیم و به خانه برگشتیم ولی باز هم احساس می کردم که دلم گرفته است .

پایان